ی. ک. شالی

دهکده‌ی زنان تنها

رمان

آخرین ویرایش: تابستان 1405
www.y-k-shali.com
این رمان به زبان آلمانی نیز موجود است: Das Dorf der verlassenen Frauen

یک

با شنیدن صدای سوت قطار از دور، زن‌ها و بچه‌ها هلهله‌کنان به طرف ایستگاه شتافتند. هنوز قطار به آنجا نرسیده بود؛ زن‌ها می‌دانستند، آنها می‌دانستند که لوکوموتیو با سر بیرون آوردن از تونل و دیدن آفتاب و رودخانه خشکیده‌ای که غمزده در دشت و دهکده‌ی زیبای کوهستانی‌شان لمیده بود، خبرِ خوش بازگشت مردها را به وسیله سوتش اعلام کرده است.

مادر جوانی که دست دختر خردسالش را در دست داشت و سر وقت به ایستگاه رسیده بود، روی فرزند خود خم شد، سر و وضعش را مرتب کرد و نوازش‌کنان گفت:

«آخ جون، بابایی بیاد دختر بزرگ و قشنگش رو بعد از دو سال ببینه و حظ کنه!»

«پس کجاست این قطار، مامان؟ کی می‌خواد بیاد؟»

«الان می‌رسه، عزیزم...»

مادر دخترش را به سختی بلند کرد، بعد از بوسیدنش، سمتی را که قطار هر لحظه باید در آن ظاهر می‌شد، نشان داد و گفت:

«اوناش! اون دوردورها رو نگاه کن! الان قطاری که بابایی توش نشسته، پیداش می‌شه!»

دخترک با بی‌حوصلگی از دوردستی که چیزی در آن به چشم نمی‌خورد، نگاهش را برگرداند و پرسید:

«مامان، یعنی بابا واقعاً برام از خارج یه "باربی" اصل میاره؟»

«آره، عزیزم. بابایی وقتی بهت قول داده، حتماً برات میاره.»

«شاید هم نیاره، مامان!»

«دلیل نداره نیاره. خارج پر از عروسک باربی اصله.»

«آخه تو که همه‌ش میگی مردا رو نباید جدی گرفت، صد تا قول میدن، یکیش رو هم عمل نمی‌کنن!»

«عزیزم، گفتم مردا رو، نگفتم که بابات رو!»

«چه فرقی می‌کنه، مامان؟ خُب، بابا هم مرده دیگه.»

«اون حرفا رو در باره مردای غریبه گفتم. پدرها وقتی به دخترهاشون قول میدن، یه چیز دیگه‌ست. اوه، داره میاد! نگاهش کن!»

دخترک با دیدن قطار که داشت به محوطه‌ی ایستگاه نزدیک می‌شد، هیجان‌زده داد کشید:

«دیدمش! دیدمش! داره میاد. اوه، خدا جون! بابایی با یه باربی اصل توی دستش...»

وقتی با بی‌توجهی مادر نسبت به هیجان خود مواجه شد، نگاهش را از قطار گرفت، با دلگیری دست‌هایش را جلو چشم‌های او برد، مانع دیدش شد و پرسید:

«ولی اگه بابایی امسال هم نیومد چی، مامان؟»

مادر که خود از نیامدن شوهر وحشت داشت و نمی‌خواست به این احتمال حتی فکر کند، اخم کرد و عصبی جواب داد:

«هیس‌س! ساکت! یه دقیقه‌ی دیگه صبر کن، دخترم! مگه نامه‌ش رو برات نخوندم؟ چندبار تأکید کرد که امسال حتماً به خاطر روز تولدت میاد؟»

«نه، نه. باورم نمی‌شه. پارسال هم همین رو گفته بود. سال قبل از پارسال هم شاید همین‌طور. میدونی چیه، مامان! بابا هم مثه مردای دیگه‌ست. نباید جدیش گرفت...»

زن تقریباً سی ساله‌ی آرایش نکرده و غرق در خود و افسرده‌حالی که کنارشان ایستاده بود و مثل آنها با بی‌قراری قطار را می‌پایید، توجهش به آن دو جلب شد.

ابتدا به مادر جوان سلام گفت؛ آن‌گونه که بین ساکنان یک محله‌ی کوچک، جایی که هر کس با دیگری دست‌کم گذرا آشنایی دارد، چند کلمه‌ای با او رد و بدل کرد. سپس دست نوازش به سر و موی دخترک کشید و با مهربانی گفت:

«اوه، بی‌قراری نکن، عسل! بابات الان میاد. تو کی تولدته؟»

دخترک درصدد برآمد پشت مادرش پنهان شود، با این‌همه آهسته پاسخ داد:

«فردا.»

«اوه، چه خوب! همین فردا! خُب، چند ساله میشی فردا، عسل؟»

دخترک انگشت‌های دستش را به طرف او گرفت و جواب داد:

«پنج. تو هم اینجا منتظر باباتی؟»

«نه، نه، عزیز دلم. من منتظر بابای پسرمم.»

«خب، چرا پسرت همراهت نیومده استقبال باباش؟ مگه باربی دوست نداره؟»

«حالش خوب نبود، گفتم بمونه خونه.»

با کشیده‌شدن موضوع صحبت در مورد پسرش، زن بی‌میل از ادامه‌ی گفتگو، سرش را به طرف قطار در حال توقف برگرداند. دخترک که گویی هم‌صحبت مهربانی یافته بود، ادامه داد:

«بابای پسرت واقعاً امروز میاد؟»

زن آه‌کشان جواب داد:

«شاید، عسل، شاید. گفته که میاد، اما این چهارمین ساله که...»

مادر دخترک که از گفتگوی فرزندش با این زن افسرده‌حال چندان خوشنود به نظر نمی‌رسید، حرفش را قطع کرد و دلجویانه گفت:

«خدا کنه امروز همه مردا برگردن! همه مردا!»

دو

درهای قطار وقتی باز شد، برخلاف انتظار، تنها چند مرد پیاده شدند. لوکوموتیوران که از پنجره شاهد کاهش هلهله و آغاز دل‌سردی زن‌ها و بچه‌های منتظر بود، ابروهایش را بالا برد، ریه‌هایش را از هوا پر کرد و از روی همدردی آه عمیقی کشید. دخترک دست‌هایش را دور گردن مادر وامانده‌اش حلقه زد، در حالی‌که به غلتیدن قطرات اشک روی گونه‌های او خیره شده بود، با غم‌خواری دلداری‌اش داد:

«غصه‌ش رو نخور، مامان! بابایی که به اندازه‌ی کافی "دلار" فرستاده. حتماً نتونسته باربی اصل پیدا بکنه و برای همین امسال نیومده. شایدم صبر کرده تا مثه شوهر این خانم مهربونی که کنار ما ایستاده بود، چهار سال که شد بیاد. بریم خونه، مامانی! بیا...»

مادر دخترک که ایستادن در ایستگاه قطار را بیهوده می‌دید، با پشت دست اشک‌ها را از صورت خود پاک کرد، نگاه حسرت‌بار و هم‌زمان غرق تأملی به زن افسرده‌حالی که شوهرش را در آغوش می‌کشید، انداخت و همراه دخترش در بین جمعیت به سوی خانه به راه افتاد.

زن‌های دیگری که شوهران‌شان برنگشته بودند، به سوی تک‌تک مردها می‌رفتند، سلام و خوش‌آمدشان می‌گفتند و جویای حال مردهای خود می‌شدند. همه‌ی زن‌ها، حتی بسیاری از مردها، می‌دانستند که پرس‌وجوی حال مردهای برنگشته، به رغم اشتیاق و نگرانی حاکم، ابراز تمایل یا اشاره و درخواست و دعوت غیرمستقیم و مؤدبانه از مردهای حاضر و تازه از راه رسیده است تا به بهانه‌ی رساندن نامه، پیام یا کلامی تسلی‌بخش از طرف غایبان، به دیدار آنها بروند. دیداری که بتواند انتظار و اشتیاق و بی‌حوصلگی ماه‌ها و سال‌ها به طول انجامیده‌ی این زنان تنها و بی‌مرد را از وجودشان براند، نه، دست‌کم برای مدتی به کنجی بنشاند.

زن آرایش نکرده و غرق در خود و افسرده‌حال، در حالی‌که با دستی یکی از دو چمدان سنگین شوهر را با خود می‌کشید و دست دیگرش را دور کمر او حلقه زده بود، سرانجام توانست از دست زن‌های شوهربرنگشته خلاص شود. شوهرش با پشت سر گذاشتن سر و صدا و سلام و احوالپرسی دیگران، در حین پیاده‌روی به سوی خانه از او پرسید:

«پسرمون کجاست؟ چرا با تو نیومد ایستگاه؟»

«ازش خواستم خونه منتظرت بمونه. از این گذشته، او دیگه مرد شده؛ ترسیدم زنا توی این بلبشو قاپش رو بدزدن.»

مرد متعجب از حرکت بازایستاد و ناباورانه پرسید:

«چی؟ قاپش رو بدزدن؟ بچه‌م مرد شده؟ چهار سال پیش که یه وجب بچه بود. سه روز دیگه تازه میشه دوازده سالش...»

«اینجا سال برای مردا خیلی تندتر از جاهای دیگه میگذره، عزیزم. مگه ندیدی توی ایستگاه چه خبر بود؟»

«نه. چه خبر بود مگه؟»

«یعنی توی خارج هیچی در مورد زنای اینجا نشنیدی؟»

«عشق من، توی خارج که وقت خاراندن سرمون رو هم نداریم. روزانه باید ده تا دوازده ساعت جون بکنیم. اگه یه‌بار دو-سه ساعت وقت اضافی گیرمون اومد، اون‌وقت باید سگ‌دو بزنیم طرف اداره‌ی مهاجرت و ادارات دیگه. دایم از این در به اون در، برای یه جواز کار یا اجازه‌ی اقامت لعنتی و این‌جور چیزا. اونم برای کارای کثیفی که بومی‌ها حتی به ازای کارمزدی چند برابر کارمزد ما هم انجامش نمیدن. وقت‌مون کجا بود که بشینیم فکر کنیم خانم‌های مملکت‌مون چه‌شونه؟ خب، لابد دل‌شون برای مرداشون حسابی تنگ شده.»

«یه‌ذره بیشتر از دلتنگی. اینجا حسابی مرد قحط شده. جز پیرمردا و مریضا و از کارافتاده‌ها و پسربچه‌ها، همه‌ی مردا یا هجوم بردن به پایتخت یا که مثه تو رفتن خارج. خانما هم از روی ناچاری هر کی رو که کوچک‌ترین نشونی از مردی داشته باشه، توی هوا قاپ‌شو می‌زنن.»

«عجب، هر کی رو که کوچک‌ترین نشونی از مردی داشته باشه، قاپ‌شو می‌زنن! پدرم؟ پدرم حالش چطوره؟»

«خوبه. فقط مادرت اوقاتش خیلی تلخه، هم‌زمان بدجوری نگرانه. می‌ترسه همین روزا پیرمرد زیر زنای حریص و حشری سکته کنه.»

«چی؟ پدر من؟ دست از سر او هم برنمیدارن؟ شوخی می‌کنی؟»

«نه. جدی میگم. به خدا! باور کن!»

«بهههه! چه خبر شده توی این خراب شده، آخه؟ خدایا...»

مرد به ولایت برگشته دستش را به‌طرف دهانش برد و انگشت اشاره‌اش را از حیرانی بین دندان‌هایش گرفت. زنش اکنون دلجویانه تلاش کرد او را با واقعیت زندگی در این دهکده آشنا سازد:

«اه، خبری نشده، عزیزم! فکر بد به دلت راه نده! میدونی چیه؟ زندگی صفای گذشته رو دیگه نداره. مردا نیستن. هیچ جشن عروسی دیگه اینجا برگزار نمی‌شه. لباس‌های تازه‌ی آدم توی کمد دست‌نخورده کهنه می‌شن، حوصله نمی‌کنی بپوشی‌شون، چون هیچ‌کی نگاهت نمی‌کنه و نمی‌گه که بهت میاد یا نه. کار و بار هم که نیست. آدم تموم وقت می‌شینه پای تلویزیون و رفاه و خوشبختی دیگرون رو با حسرت تماشا می‌کنه. خب، هزار جور فکر و خیال و سرخوردگی‌های معمولی دیگه هم میاد روش.»

«عجیبه! واقعاً خیلی عجیبه! اون‌موقع که اینجا بودم یخچال فریزر و تلویزیون رنگی که هیچ، یه لقمه نون هم به سختی پیدا می‌شد. حالا که خیلی چیزاست...»

«آره. حالا دیگه دلار اومده و دنیا خیلی عوض شده، عزیزم! خودت که توی خارجی و بهتر از من میدونی...»

مرد حیران، خشمگین جواب داد:

«چی چی رو بهتر می‌دونم؟ مگه نشنیدی چی گفتم؟ توی خارج شب و روز دارم سگ‌دو می‌زنم. وقتم کجا بود که بفهمم توی دنیا چی خبره. تازه، مگه من اونجا دارم زندگی می‌کنم؟ رفاه؟ خوشبختی؟ آدم سعی می‌کنه توی آشغالدونی هم که شد بخوابه تا کرایه خونه و پول خوابگاه نده و با کم‌ترین خرج، یه مقدار دلار جمع کنه و بفرستدش خونه.»

زن صورت شوهرش را به نوازش گرفت و مهرورزان گفت:

«ممنونم، عزیزم! تو قهرمان منی. الهی قربون این دماغ قشنگت برم... برای ما واقعاً داری فداکاری می‌کنی! ولی، ولی می‌دونی چیه، دلار که نمی‌تونه برای زن جای مرد رو بگیره.»

«اه، فراموشش کن!»

به دنبال نوازش‌های زن، مرد چمدانش را زمین گذاشت. او را به سوی خود کشید. در حالی‌که لب‌هایش را هوسناک می‌بوسید، دستش را داخل پیراهنش برد و پستانش را به نوازش گرفت. زن اگرچه میل شدیدی به نوازش و همآغوشی داشت، اما خود را از او جدا کرد و گفت:

«چند دقیقه دیگه هم صبر کن، عزیزم! الان می‌رسیم خونه. تندتر بیا! زیاد وقت نداریم. از چند ساعت دیگه تا وقتی که مرخصی داری باید مثه مردای دیگه پیش تک‌تک زنای همسایه بری و به اونا برسی، وگرنه سر منم همون بلایی میاد که سر خواهرت اومد!»

«ها؟ به زنای همسایه برسم؟ چه بلایی؟ برای خواهرم مگه اتفاقی افتاده؟»

«چیز واقعاً خیلی بدی اتفاق نیفتاده، عزیزم! فقط خانم وقتی شوهرش سال پیش مرخصی اومده بود، در خونه‌ش رو قفل کرد، نیاز همسایه‌ها رو نادیده گرفت و نخواست شوهرش رو با کسی تقسیم کنه. اونا هم امان ندادن، دست‌جمعی هجوم بردن خونه‌ش، **حسابی گوشمالی‌ش دادن** و دست و پا و دهان بسته انداختندش گوشه‌ای و جلوی چشماش به نوبت با شوهرش رفتن توی رختخواب. عجله کن بیا، عزیزم! نباید وقت باارزش‌مون رو اینجا سر جاده هدر بدیم!»

مرد که جلوگاه شلوارش کاملاً برآمده بود، هیجان شدید ناشی از لمس پستان همسرش را فروخورد، کوله‌پشتی‌اش را جابه‌جا کرد، چمدان را برداشت و دوباره به راه افتاد و غرزد:

«لعنت به این خارج و هر چه دلار! چند سال دیگه هم تحمل می‌کنیم. همین‌که وضع مالی‌مون یه‌خرده خوب شد، دیگه خارج بی خارج. به هیچ‌وجه. بهت قول می‌دم.»

اینجا بود که کاسه‌ی صبر زن لبریز شد، تفاهمش را برای دوری و جدایی اجباری از دست داد و اشک‌ریزان گفت:

«چی؟ این‌بار هم می‌خوای تنهایی بری خارج؟ کور خوندی! ما هم هر جور شده باهات میایم.»

«چی داری می‌گی؟ شماها هم با من میاین؟ خارج مگه شهر هرته؟ به این سادگی آدم رو راه نمیدن. در و دیوار و قوانین آهنین خودشان رو دارن. دروازه‌هاشون حسابی بسته‌ست. همه‌جا، توی فرودگاه و داخل هواپیما، توی اتوبوس و قطار، توی بندر و ایستگاه راه‌آهن، سر جاده و خیابون و توی فروشگاه‌ها، آره، حتی روی در ورودی تؤالت‌هاشون هم دوربین کار گذاشتن و هزارچشمی مواظبن تا کسی وارد خاک‌شون نشه. هر حرکتی تحت نظره. هیچ پرنده یا پشه‌ای حتی نمی‌تونه بدون ویزا به اونجا راه پیدا کنه. تو بفرما بگو، من چطوری برای تو و پسرمون ویزا گیر بیارم؟ ها؟ با کلی سگ‌دویی و عذاب و تحقیر و دوز و کلک و رشوه به مأمورین خودی و اونایی که یه‌جوری با سفارتخونه‌های خارجی بده‌وبستان دارن، تونستم یه ویزای کاری برای خودم جور کنم. اونم ویزایی که فقط باهاش اجازه دارم براشون روزمزدی یا سیاه و غیرقانونی برای حقوقی ناچیز کار کنم. سه ماه توی قبرستان، شش ماه توی مرده‌شورخونه، دو ماه توی تأسیسات رفع و دفع

آشغال، هشت ماه توی کشتارگاه، چند ماهی توی جاده‌سازی، یه روز اینجا توی آشپزخونه‌ی این رستوران، یه روز اونجا توی آشپزخونه‌ی اون رستوران... بدون حق بیمه و سایر حقوق و مزایای بازنشستگی که معمولاً به یه کارگر بومی تعلق می‌گیره. تازه، هر کون‌نشوری با دیدنم می‌گه: خارجیِ گُه! خارجی، برو گم شو!»

ناگهان زمین زیر پای زنش خالی شد. او تاکنون تصور مثبتی از خارج در ذهن داشت. وامانده مف دماغش را گرفت و گریان پرسید:

«ولی توی فیلما که زندگی در خارج همیشه خیلی قشنگ به نظر می‌رسه؟»

«آره، این خارج لعنتی در مقایسه با کشور ما ممکنه خیلی قشنگ باشه. اما فقط برای خارجیا، نه، منظورم البته خارجیا نیست، ما اونجا خارجی هستیم؛ منظورم فقط برای اونایی که اونجا به دنیا اومدن و به اونجا تعلق دارن. آدما توی خارج دارن با همدیگه توی صلح و صفا زندگی می‌کنن. هر کس آزاده هر کاری که دلش خواست انجام بده. اونا حتی می‌تونن رییس جمهورشون رو خودشون تعیین کنن، اونم فقط برای یه چند سالی. توی کشورشون چند تا حزب متفاوته. مردم یه جورایی خودشون با همدیگه و این حزب‌ها دولت رو تشکیل می‌دن. دولت همیشه طرف شهروندانست و باید در خدمت اونا باشه. آدم اجازه داره از دولت انتقاد بکنه، آره، حتی بهش فحش بده، بدون اینکه به خاطرش مجازات بشه. نه مثه کشور ما که یکی خودش رو رهبر، رییس‌جمهور، پادشاه و... دست‌خر ابدی و الهی قلمداد می‌کنه و ما هم مجبوریم مطیع و گوش به فرمان او و دارودسته‌ش باشیم.»

«می‌بینی! با این حال، زندگی توی خارج بهتر از اینجاست.»

«اخ! تو من رو نمی‌فهمی. هر خارجی خارج نیست. خارج و کشورهای خارجی زیادی وجود دارن. خارجیا هم همیشه خارجی نیستن. مثلاً ما توی کشور خودمان خارجی نیستیم، ولی در یک کشور خارجی چرا. ما اونجا غریبه‌ایم، غریبه. می‌فهمی؟ درست مثه توریست‌ها که با نحوه‌ی عجیب و غریب زندگی‌شون پیش ما غریبه‌ان، ما هم اونجا در خارج غریبه‌یم. اما غریبه‌هایی که غیرقانونی و برای دستمزدی خیلی کم کار می‌کنن. یعنی ما اونجا پول خرج نمی‌کنیم، بلکه اونجا پول درمی‌آریم و می‌فرستیمش به کشور خودمان. کوتاه و مختصر و مفید بگم: ما اونجا کار مردم‌شون رو می‌دزدیم. برای همین اونا از ما خوش‌شون نمیاد. تو از یکی که نون از دهان تو و خانواده‌ت بقاپه، خوشت میاد؟»

زن اشک‌هایش را از صورت پاک کرد. اکنون موقعیت دشوار زندگی شوهر در خارج برایش به روشنی آشکار شده بود. بعد از سکوت کوتاهی، هنگام رفتن به سوی خانه پرسید:

«یعنی خیلی دلت می‌خواد دیگه نری خارج؟»

«از خدامه. باور کن!»

«بی‌خود! به هیچ‌وجه. اینجا به قول مادرت زیر زنای حریص و حشری سکته می‌کنی. حالا اگه نمی‌تونی من رو با خودت ببری، زیاد مهم نیست، ولی پسرمون رو هر جور شده باید از اینجا دربیری! جونش اینجا در خطره. نمی‌دونی پسربچه‌هایی که اسیر زنای حریص می‌شن، بعد از مدتی چه‌جوری به نظر می‌رسن! قدشون حسابی رشد نمی‌کنه، کمرشون خمیده می‌شه، صورت‌شون چین و چروک برمی‌داره و دایم می‌نالن که سمت چپ زیرشکم‌شون تیر می‌کشه. چی بگم برات؟ تو که ندیدی؛ عینهو اسکلت. به خدا تا چشم به هم بزنی قاپ بچه‌م رو دزیدن! وای خدا، دلم شور می‌زنه براش! توی خونه تنهاست. تندتر بیا دیگه، عزیزم! عجله کن!»

مرد به ولایت برگشته، در حالی‌که قدم‌های بلندی برمی‌داشت، مشکوک از زنش پرسید:

«ببینم! توی این چهار سالی که من نبودم، تو هم...»

زنش که منظور او را فهمیده بود، حرفش را قطع کرد و تأکیدکنان گفت:

«نه. به خدا قسم می‌خورم! گفتم که همه‌ش باید مواظب پسرمون باشم تا قاپش رو ندزدن.»

مرد، متحیر، زیر لب آهسته با خود غرغر کرد:

«عجیبه! کار دنیا اصلاً حساب و کتاب نداره. توی خارج کار و پول هست ولی زن نیست، اگه هم باشه، برای پنج دقیقه می‌خواد حقوق پنج روزت رو به جیب بزنه. اینجا برعکس...»

با نزدیک شدن به خانه، زن که از دور آن را با نگرانی و اضطراب می‌پایید، ناگهان هراسان از حرکت بازایستاد، بعد چمدان و شوهرش را داخل کوچه ول کرد. شتابان به طرف خانه دوید و سراسیمه فریاد کشید: «در رو از پشت قفل کرده بودم. خدایا، بچه‌م!...» و در حالی‌که گریان نام پسرش را بلند صدا می‌زد، در سراسر خانه به جستجویش پرداخت.

پدرِ نگران، با شنیدن آن‌همه اخبار عجیب، ناپدیدی پسر و گریه و زاری زنش، ابتدا لحظه‌ای گیج و سردرگم، سر جایش بی‌حرکت ایستاد. بعد، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، به هر گوشه‌ی خانه که احتمال می‌رفت

فرزندش بتواند آنجا مخفی شده باشد، سرک کشید. در خاتمه، با سپری شدن مدتی جستجوی بی‌حاصل، به پستویی که سال‌ها پیش وسایل مهمش را آنجا جاسازی کرده بود، رفت. با عجله بین خرت و پرت‌هایش گشت، بسته‌ای را به‌دست گرفت و آن را با احتیاط گشود. تپانچه‌ی کهنه‌ای جلو چشم‌هایش ظاهر شد. پره‌ی سمت چپ بینی‌اش از فرط عصبانیت شروع کرد به لرزیدن. لحظاتی بعد، بی‌آنکه به کاری که انجام می‌داد چندان بیندیشد، به طرف در خانه شتافت. با پاگذاشتن به داخل کوچه، اسلحه‌اش را بالا گرفت، تیری در هوا شلیک کرد و داد کشید:

«آهای، پتیاره‌ها! بچه‌م رو بهم پس بدین! وگرنه خون راه میندازم!...»

سه

زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست با شنیدن صدای شلیک گلوله و فریاد مرد، از گوش سپردن به دیوار دست کشید و کنجکاو به داخل حیاط دوید. از زن همسایه‌ی خشمگین، او که در تمام چند دقیقه‌ی پیش یک بند نام پسرش را فریاد می‌کشید، اکنون دیگر صدایی نمی‌آمد. سرش را به طرف خانه‌ی همسایه‌ی سمت راست خود گرفت. این زن همسایه نیز در حیاطش بسر می‌برد و همین‌که او را دید، شوخی‌کنان گفت:

«اوه، اوه! حیونکی حسابی قاطی کرده! امیدوارم زن دیوونه‌ی خودش رو نکشته باشه!»

زن همسایه‌ی اولی دوباره با احتیاط نگاهی به حیاط همسایه سمت چپ خود انداخت تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست. بعد به طرف همسایه سمت راست خود برگشت و آهسته زمزمه کرد:

«نه. با زن خودش هنوز مشکلی نداره. خاک تو سرش، بی‌غیرت! مردیش رو انگار توی خارج جاگذاشته، عوضش هفت‌تیر گرفته دستش. صبر کن، حالا شروع می‌شه! ما یه فیلم جنایی درست و حسابی زنده، همین‌جا توی محله‌ی خودمون می‌بینیم.»

«جدی؟ هیچی نشده رفتی سراغش و قاپش رو زدی؟»

زن همسایه‌ی نخستین خانه‌ی سمت راست احساس کرد که همسایه‌اش متوجه او نشده است، به همین خاطر کمی بلندتر گفت:

«نه. منظورم این نبود.»

همسایه‌اش به شوخی شروع به سرزنشش کرد:

«این دیگه بی‌انصافیه. قرار بود تا غروب امروز مال زن بیچاره‌ی خودش باشه، بعدش نوبت تو بود. اوه، اوه! قانون‌شکنی کردی. به همین خاطر قبل از تو، نوبت به من می‌رسه.»

همسایه‌ی بدفهمیده شده به پرچین نزدیک‌تر شد و توضیح داد:

«نه، جونم. این‌جور که تو خیال می‌کنی نیست. بی‌عُرضه حتی پنج دقیقه به زن خودش هم نرسیده. از وقتی که اومده، یه بند دارن پسرشون رو صدا می‌کنن. یکی از ماها انگار بلندش کرده.»

«اوه، چه بابای غم‌خواری! لابد می‌ترسه پسرش نتونه از پسش بربیاد.»

«هاهاها... هر کی بلندش کرده، نوش جونش!»

«نه. کوفتش بشه، الهی! من خودم یه نقشه‌هایی براش کشیده بودم. حیف شد! خیلی حیف شد! یه ناقلایی پیش‌دستی کرده.»

«حسرتش را نخور، جونم! دیر یا زود نوبت به ما هم می‌رسه. اصل بلندکردنش بود. مگه مادرش یه ثانیه چشمش رو می‌بست؟ دایم چهارچشمی مواظبش بود. هاهاها... حیونکی نمی‌خواست قبول کنه که پسر دلبندش در این میان مرد شده و باید روزی به یه زنی دل ببنده! بعضی از مادرا واقعاً دیوونه‌ان، دل‌شون می‌خواد که پسرشون هیچ زنی رو به اندازه مامانش دوست نداشته باشه! چیزی که خلاف عقله. هاهاها...»

«ناقلا! خیلی خوش می‌خندی! نکنه این شاهکار خودته؟ نوش جونت! فقط راستش رو بهم بگو!»

«نه، به خدا! اگه باور نداری سریع یه تُک پا بیا پیش ما و نگاه کن!»

«اهه... چه حرفا! البته که باورت می‌کنم. حیف! پس تو هم مثه من سرت کلاه رفته. خودمونیم آ، این ناقلا هر کی که هست به این زودی طعمه‌ش رو دست من و تو نمی‌ده. حیف شد! چقدر دوست داشتم خودم اولین کسی بودم که عشق‌بازی یادش می‌دادم!»

«هاهاها... کجای کاری تو، جونم؟ این‌جور چشم و گوش بسته هم که تو خیال می‌کنی، نبود.»

«که این‌طور! پس تو قبلاً باهاش وررفته بودی؟»

«من نه، حیف! تو واقعاً نشنیدی؟»

«چی چی رو نشنیدم؟»

«جریان اتفاقی که به خاطرش مادرش با عمه جونش حرفش شد و درست از همون روز شش‌دانگ حواسش به پسرشه.»

«نه. لفتش نده، لطفاً! برو سر اصل ماجرا.»

«می‌گن که با هم رفته بودن خونه‌ی مادر بزرگ. از قرار معلوم عمه جون خُل‌مزاجش هم اون روز دست دخترش رو گرفته بود و اومده بود اونجا. مادر از عالم بی‌خبر سرگرم گفتگو با مادر شوهرش بود که ناگهان شنید بچه‌ش داره بلند "آخ! اوخ!" می‌کنه. می‌دوئه طرف اتاق خواب و می‌بینه اونچه رو که نباید می‌دید. دخترک عمه خانم داشت با دودول پسر دائیش ورمی‌رفت، ظاهراً خود عمه خانم هم شخصاً از سوراخ کلید در مشغول تماشاشون بود.»

«پناه به خدا! عجب مادر و عمه‌ی احمق و دیوونه‌ای!»

«آره. خیلی مشنگه. از وقتی که ما به خاطر قضیه‌ی شوهرش تنبیه‌ش کردیم، کاملاً عوض شده.»
«ای وای! این هم عاقبت زن بیچاره‌ای که مدت‌ها با کسی نخوابیده باشه.»
«درست همین‌طوره که می‌گی. آدمایی که با کسی سکس درست و حسابی ندارن، بعد از یه مدتی، مخ‌شون گیر پیدا می‌کنه. خُب، تقصیر خودشونه. حماقت می‌کنن. وقتی شوهر یه زن مدتا پیشش نباشه یا نتونه ارضاش کنه، کی مخالف هم‌خوابی پنهونی او با یه مرد دیگه‌ست؟ خدای مهربون ما که اصلاً هیچ مخالفتی باهاش نداره، چون او خودش سمبول واقعی عشق و دوست داشتنه.»
«دلیلش فقط حماقت نیست، یه مقدار زیادی ترس از قوانین و مجازات قرون وسطایی مذهبی هم کلی نقش بازی می‌کنه، این‌طور نیست؟»
«آره، راست میگی. اما من منظورم اینه که چرا ما زنا خودخواسته ریاضت جنسی بکشیم و جون‌مون رو عذاب بدیم؟ تا بعدش بیماری افسردگی بگیریم و قرص ضد یأس قورت بدیم؟ این زندگی کوتاه ما فقط یه امتحانه، جونم، فقط یه امتحان. خدای مهربون ما رو فرستاده روی زمین تا امتحان کنه که آیا قادریم خوشبخت باشیم یا نه. اونایی که در این زندگی زمینی عُرضه‌ی لذت بردن و شادی کردن و خوشبخت بودن رو ندارن، توی اون دنیا به بهشت راه داده نمی‌شن. چرا برن بهشت؟ تا اونجا آه و ناله کنن و حال دیگرون رو از لذت و شیرین‌کامی آسمانی بهم بزنن؟»

پدر نگران اسلحه در دست وقتی متوجه شد که همسایه‌ها به صدای تیر و فریادش اعتنایی نمی‌کنند و کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آید، خشمگین‌تر شد و بلندتر فریاد کشید:
«روزگارتون رو سیاه می‌کنم، پتیاره‌ها! فکر کردین می‌ذارم به این راحتی به بچه‌م تجاوز کنین؟ خواهین دید چه بلایی سرتون میارم! من سال‌ها توی خارج جون کندم تا چند دلار پول دربیارم و توی این خراب‌شده با زن و بچه‌م زندگی کنم. شماها از نبودنم سوءاستفاده می‌کنین، میرین سراغ بچه‌م و...»

زن همسایه‌ی روبرو در خانه‌اش را نیمه‌باز کرد، با احتیاط سرش را بیرون آورد و پرسید:
«چی شده؟ چرا دادوقال راه انداخته‌ی؟»

پدر وامانده از اینکه می‌دید بالاخره کسی واکنش نشان می‌داد، کمی آرام شد:

«پسرم، پسرم رو دزدیدن!»
«آخ، پسرت. فکر کردم کسی مرده یا که اموالت رو دزدیدن. پسرت حتماً داره یه گوشه‌ای با بچه‌های دیگه بازی و تفریح می‌کنه!»
«شما پسرم رو کی دیدین؟»
زن همسایه‌ی اولین خانه سمت راست به سختی خنده‌ریسه‌اش را مهار کرد و به همسایه‌ی دومی گفت:
«هاهاها... خاک تو سرش! این‌همه سال داره توی خارج زندگی می‌کنه، باز چیزی از فیلم‌های کارآگاهی خارجی یاد نگرفته. باید بپرسه: شما توی همین ساعات پیش کجا بودین؟ شاهد دارین؟ و بعد بپرسه: آخرین بار کی، کجا او رو دیدین؟»
«من عذرم موجهه. با تو توی ایستگاه قطار بودم.»
«منم همین‌طور. ما هر دوتامون مدرک و دلیل داریم که در محل وقوع جرم نبودیم. چه خوب شد! بالاخره یه فیلم جنایی دبش و هیجان‌انگیز؛ اونم زنده توی ده خودمون! جونمی! "بدون فیلم جنایی میمی هرگز نمیره بخوابه. هرگز نمیره بخوابه"[1]...»
او هنگامی‌که شاد و خندان پیش خود آهسته ترانه می‌خواند، تنش را نیز رقصان به حرکت درآورد.
درِ دومین خانه‌ی روبروی خانواده‌ی درگیر و گرفتار نیز کمی باز شد و زنی سرش را با احتیاط به طرف کوچه بیرون آورد، نگاهی گذرا به مرد مسلح انداخت، بعد ترسان به طرف زن همسایه‌ی بغلی‌اش که قبل از او در خانه‌اش را گشوده بود، برگشت و پرسید:
«چی شده؟»
«هیچی. پسرش خونه نیست. فکر می‌کنه دزدیدنش.»
زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست گفتگویش را با همسایه‌ی دیگر در حیاط قطع کرد و کنجکاو به‌طرف در رفت. او نیز در خانه‌اش را اندکی گشود و رو به مرد مسلح، مسخره‌کنان، گفت:
«برو پیش عمه‌ی دیوونه‌ش! اونجا اگه نبود برو سراغ پیرزنا! من و سایر زنای جوون، مثه زنت اومده بودیم استقبال تو و مردامون.»
پدر وامانده قدمهایش را تند کرد و خشمگین گفت:

---

[1] ترانه‌ای از Bill Ramsey

«اگه پیش خواهرم پیداش نکردم، یکی یه دونه گلوله حروم هر کدومتون می‌کنم! اول از همه میام سراغ تو، پتیاره‌ی بدبخت!»

زن جوان جا خورد. او هرگز انتظار چنین واکنش تند و خشنی را نداشت. هراسان نفس عمیقی کشید و با لحنی ملایم گفت:

«وا! چه خط و نشون کشیدنا! رفتی خارج این‌جور چیزا رو یاد بگیری؟»

بی‌آنکه منتظر جواب بماند، سرش را به عقب برگرداند و در را سریع پشت سر خود بست. بانوی مسنی که به نظر می‌رسید مادر این زن جوان باشد و در تمام این مدت ماجرا را پیگیری می‌کرد، ملامت‌کنان گفت:

«با او شاخ به شاخ نشو، دخترم! ما مجبوریم با همسایه‌هامون یه‌جوری کنار بیایم و با اونا مسالمت‌آمیز زندگی کنیم.»

«من که کاری نکردم، مامان! این مردیکه دیوونه شده.»

«دلیل هم داره که دیوونه شه. اول خواهرش رو دیوونه کردین، حالا هم سعی می‌کنین همین بلا رو سر خودش بیارین. این دیگه شوخی و بازی نیست، دختر! کاملاً جدیه. به قیمت جون شماها تموم میشه. نمی‌بینی اسلحه گرفته دستش؟ لعنت به جون شیطون! می‌خوای دختر کوچولوت رو من بدون مادرش بزرگ کنم؟»

«نگرون نباش، مامان! من واقعاً در ناپدیدشدن پسرش دست ندارم. به خدا!»

«این شد یه حرفی. خُب، حالا بیا بالا و دیگه هم تحریکش نکن!...»

همسایه‌ی دیگر که کنار پرچین در حیاط خانه خود حیرت‌زده و کنجکاو ایستاده بود، آهسته صدایش زد:

«بیا اینجا! بیا اینجا ببینم!»

به‌طرف پرچین رفت. زن همسایه از او پرسید:

«اسلحه‌ش واقعییه؟»

«من از کجا بدونم؟ خشمش اما به هر صورت واقعییه! اگه پسرش پیدا نشه، می‌خواد واسه هر کدوممون یه گلوله حروم کنه!»

«به ما چی؟ ما که اصلاً کاری به کارش نداریم.»

«خُب، برو بیرون و خودت شخصاً همین رو بهش بگو!»

«چرا من بگم؟ تو رو حسابی ترسونده، نه؟»

«راستش رو بگم، آره. تو حدس می‌زنی کی می‌تونه قاپ پسرش رو دزدیده باشه؟ باید فوراً باهاش تماس بگیریم و متقاعدش کنیم پسره رو ول کنه.

پدرش اهل شوخی نیست و نمی‌شه روش حساب کرد. یه اسلحه گرفته دستش...»

زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی سمت چپ که تا چند دقیقه پیش با شوهر تازه از راه رسیده‌اش مشغول معاشقه بود، بی‌آنکه در را باز کند، از داخل حیاط پرخاش کرد:

«خوبه! خوبه! بیهوده هارت و هورت نکن! شوهر منم مثه تو تازه از خارج برگشته، معرفتش رو می‌بینی! پیش زنای تنها و بی‌شوهر همسایه داره انجام وظیفه می‌کنه. تو چی؟ هفت‌تیر گرفتی دستت، داری مزاحم آرامش مردم می‌شی. خجالت بکش! نکنه تنت می‌خاره برای سروکار با ژاندارما؟»

بانوی پیری از اولین خانه‌ی سمت چپ در خانه‌اش را گشود، با جرأت وارد کوچه شد و دلجویانه گفت:

«چرا داری برای خودت دردسر درست می‌کنی، پسرم؟ تو که قبلاً هفت‌تیرکش و اهل دعوا و مرافعه نبودی! برای پسرت هیچ اتفاقی نمی‌افته. حتماً داره یه گوشه توی محله با بچه‌های دیگه فوتبال بازی می‌کنه. یا که شاید رفته پیش بابا و مامان خودت. زنت، زن خیلی خوبیه ولی در همه چی مبالغه می‌کنه، به همه کس شک داره، زیادی جوش می‌زنه و بیهوده دلواپسه. از وقتی‌که تو اینجا نیستی، یه بیماری گرفته به اسم پاراپارا، نه، نویاپارا، یا پارانویا. من رو ببخش، پسرم! نمی‌تونم مثه شما جوونا اسم خارجیش رو تلفظ کنم. به زبون خودمون بگم: توهم زده به سرش که همه‌ی زنای جوون محله دنبال پسرش هستن و هر لحظه ممکنه اتفاق بدی براش بیفته. به همین خاطر طفلک بیچاره رو توی خونه حبس کرده و نمیذاره تنهایی پاش رو توی کوچه بذاره. آخه کدوم آدم عاقلی همچین کاری با بچه‌ش می‌کنه؟ لعنت به جون شیطون! بگذریم. آهای، همسایه‌ها! بیاین بیرون تا با همدیگه پسرش رو پیدا کنیم!»

پدر وامانده تُن صدای خشمگینش را پایین آورد و کمک‌جویان رو به بانوی پیر گفت:

«این انصافه؟ شما یه چیزی بگین! واقعاً این انصافه؟ مثه خر توی خارج جون می‌کنم تا برای بچه‌م یه آینده‌ی بهتری به‌وجود بیارم. زنای دیوونه‌ی اینجا از نبودنم سوءاستفاده می‌کنن و میرن سراغ پسر خردسالم. اگه به من و خانواده‌م رحم ندارن، حداقل به بچه‌های خودشون رحم کنن. وقتی به پسربچه‌ها تجاوز می‌کنن، اونا مریض می‌شن. بعد دخترا دیگه هیچ امکانی ندارن تا با یه مرد جوون و سالم آشنا بشن و ازدواج کنن. چرا اینا

آینده‌ی بچه‌های ما رو دارن خراب می‌کنن؟ آخ، خدایا! چرا آخه؟ چرا؟ نمی‌فهمم...»

بانوی پیر ابتدا گذاشت او هر آنچه را که در دل داشت بیرون بریزد تا خشمش فرو بنشیند. سرانجام دلجویانه گفت:

«آخ، چه فکرا می‌کنی تو، پسرم! این قدر جوش نزن! پسرت رو هیچ‌کس ندزدیده. تازه اگه یه زن تنها و بی‌کسی پسرت رو پیش خودش برده باشه، حتماً هواش رو داره، از دل و جون تر و خشکش می‌کنه. اگه ببینه بچه‌ست و ازش کاری برنمیاد، سر به سرش نمیذاره. خون خودت رو دیگه بیشتر از این کثیف نکن! تا حال توی محله‌مون هرگز اتفاق نیفتاده که یه پسربچه از طرف زنا صدمه‌ای دیده باشه. دختر خودم دو تا پسر داره. هر دو تاشون تقریباً هم‌سن و سال پسر خودت. طفلکیا حتی پدر هم ندارن. تو که پدرشون رو می‌شناختی. جوون‌مرگ شد. برای اونا تا حال اتفاق بدی نیفتاده. حالا چرا برای پسر تو، برای نوه خوش‌نام‌ترین مرد این محله، باید اتفاق بدی بیفته؟ برو خونه، یا که برو پیش بابا و مامانت! شاید پسرت رفته پیش اونا! قبلاً خیلی با علاقه پیش‌شون می‌رفت. اگه اونجا نبود، خودم به تنهایی پیدایش می‌کنم و صحیح و سالم برش می‌گردونم خونه. برو، پسرم! برو! سلام گرم من رو هم حتماً به بابا و مامان برسون!»

پدرِ وامانده خیلی دوست داشت حرف‌های منطقی و خیرخواهانه بانوی پیر را باور کند، اما همچنان به شدت دل‌واپس پسرش بود. بخصوص تصویری که زنش از پسرهای تجاوزشده بوسیله‌ی زن‌های به اصطلاح "حشری" به او داده بود، جلو چشمانش زنده شد: نابه‌هنگام پیر، با کمری خمیده و کج، چهره‌ای پر چین‌وچروک، زجرکشان از دردی در ناحیه چپ زیر شکم، چرا که با آنها بیش از اندازه رابطه‌ی جنسی انجام گرفته بود. فرزند خردسال او، غرور و سربلندی و همه دار و ندارِ زندگی‌اش به‌زودی می‌بایست چنین پژمرده به نظر می‌رسید؛ درست مثل یک اسکلت. نه. باید مانع می‌شد. غم‌زده فریاد کشید:

«به خدا بی‌انصافیه! چهار سال آزگاره که بچه‌م رو ندیده‌م. آهای، ای کسی که بچه‌م رو دزدیدی! نذار اینجا حمام خون راه بیفته! این خط و این نشان! من...»

مرد نیم‌برهنه‌ای که دو زن جوان نازک‌پوشیده و آراسته‌ای او را نوازش‌کنان به درون خانه می‌کشیدند و مانع بیرون رفتنش بودند، بالاخره با تقلا داخل کوچه شد و نگران گفت:

«هفت‌تیرت رو قایم کن، احمق! مگه خُل شدی؟ تا چند لحظه‌ی دیگه سر و کله‌ی ژاندارما اینجا پیدا می‌شه. می‌خوای هر چه دلار که توی خارج از نان دهانت زدی و جمعش کردی رو دو دستی تقدیم‌شون کنی؟ پسرت رو من پارسال دیدم. او دیگه بچه نبود. در این میون حتماً یه پا مرد شده و حالا داره با دختری حال و حول می‌کنه. تو چیکار داری می‌کنی اینجا؟ ها؟ یکی بزنم سرت تا عقلت سر جاش بیاد؟ برو به وظایف مردونگیت برس و بعد از چهار سال خرحمالی و ریاضت‌کشی توی خارج، یه‌خرده از زندگیت لذت ببر! برو دیگه، مرد حسابی! برو!»

پدر وامانده با شنیدن صدای دوست همکارش کمی آرام شد، با این‌همه گفت:

«پسرم هنوز یازده سالش تموم نشده. بچه و حال و حول؟»

«چی؟ انگار فشار کار توی خارج حسابی فراموش‌خاطرت کرده! تو اگه یادت نیست، من هنوز خوب یادمه. یازده-دوازده سالم که بود، با دیدن برآمدگی سینه‌ی دخترا حسابی هَویی می‌شدم؛ می‌رفتم یه جای خلوت و روزی چند بار خودم ارضا می‌کردم. برو خونه، اول به زنت برس و بعدش بیا مهمونی پیش این مهمون‌نوازترین زنای دنیا! فکر کن که خدا به خاطر چند سال ریاضت‌کشی و محرومیت در خارج، حالا چنین موهبتی نصیبت کرده! جون تو، تا چشم به هم بزنی، این چند هفته مرخصی مثه رعد می‌گذره و بعد می‌زنی توی سر خودت که چرا اُمّل‌بازی درآوردی. مگه یادت رفته که زنای خارجی محل سگ‌مان هم نمی‌ذاشتن؟ صادقانه، چند بار حتی خانمای شهرنو بهت گفتن: "خارجی نه! خارجی گُه! خارجی برو گم شو!" حالا ناشکری نکن! تو رو خدا ببین این زنای مهربون و شریف چه جوری دارن با دل و جون واسم سنگ تموم می‌ذارن! اومدم، اومدم خوشگل‌ترین فرشته‌های عالم...»

دو زنِ همراه سرانجام موفق شدند مرد نیم‌برهنه را به داخل خانه ببرند. صدای قهقهه خنده‌ی شیرین و هوس‌انگیز آنها مرد وامانده‌ی پسرگم‌کرده را از ادامه‌ی جستجوی فرزند به تردید واداشت.

چهار

پدر وامانده چند قدمی به طرف خانه‌اش برداشت، اما ناگهان مردد از حرکت بازایستاد، بعد مسیرش را تغییر داد و با خود گفت:
«نه. این زن ونگ‌ونگو رو در حال حاضر دیگه به هیچ‌وجه نمی‌تونم تحمل کنم. همه چی رو همیشه سیاه می‌بینه، همه چی رو، اون‌قدر که روزگار منم داره کم‌کم سیاه میشه. بهتره اول برم پیش بابا و مامانم. پیرزن همسایه می‌گفت چی زده به سرش؟ پاراپارا، نویاپارا یا پارانویا؟ آخ، خدایا! این دیگه چه کوفتیه؟ بله، بععله که زن خوبیه. چی؟ از وقتی‌که اینجا نیستم، این بیماری رو گرفته؟ نه، اصلاً این جوری نیست. همیشه این‌جوری بود خانوم خانوما. هر وقت یه مرضی؛ قبلاً سردرد و میگرن، حالا هم این کوفت. قبل از رفتنم به خارج حتی هرگز میل درست و حسابی برای هم‌خوابی رو هم نداشت. حالا بعد از چهار سال سگ‌دویی توی غربت بالاخره برگشتم خونه، ببین چه دسته‌گلی به آب داده! پسرم گم شده. زنیکه‌ی پدرسوخته نمی‌تونست بچه‌م رو همراه خودش بیاره ایستگاه؟ آخه چرا پسرک بیچاره مون رو توی خونه حبس کرد؟ مادر خودم هیچ وقت با من چنین کاری نکرد. ابداً. هرگز. یعنی چی؟ باورم نمی‌شه. پسرم حتی اجازه نداره بره پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش؟ اوه، خدای آسمونا...»
دوباره از حرکت بازایستاد و هراسان به تپانچه‌ای که در دستش بود، نظر انداخت.
«چیکار کردم؟ لعنت به جان شیطان! شلیک کردم. تر زدم. حسابی تر زدم. حالا اگه ژاندارما بو ببرن چه خاکی بر سرم بریزم؟...»
از ترس تپانچه را زیر پیراهنش پنهان کرد و با درماندگی به سرعت قدم‌هایش افزود.

غرق در افکار پریشان و نگرانی‌هایش، ناگهان متوجه زنی در حاشیه‌ی جاده شد. او جلوی در خانه‌اش زیر سایه‌ی درخت سیبی نشسته بود و دانه‌های لوبیا را از غلاف جدا می‌کرد.
«سلام! شما امروز پسرم رو ندیدین؟»
«سلام! اوه، ... شماین! حالتون چطوره؟ کی برگشتین؟»

«ممنون. خوبم. امروز برگشتم. پسرم، پسرم گم شده. شما امروز اتفاقی ندیدینش؟»

«اوه، خدا مرگم بده! شما چقدر عصبی هستین! خیلی وقته که نه خانم و نه پسرتون رو ندیدم. چی شده؟ حال خانم‌تون خوبه؟»

«راستش رو بخواین، نه. فعلاً حال و روزمون خیلی بده. زنم پسرم رو خونه گذاشت و تنهایی اومد ایستگاه قطار دنبالم. خونه‌مون رو دزد زده. پسرکم رو هم با خودشون بردن.»

«آخ، چه حرفا؟ پسرتون که دیگه بچه نیست تا یکی بیاد بدزدتش. از این گذشته، تا حالا توی محله‌مون هیچ وقت بچه‌ای گم نشده. تا چندی پیش با دخترم توی یه کلاس درس می‌خوند. می‌گن که خانم‌تون اکثر وقتا طفلکی رو توی خونه حبس می‌کنه و حتی نمی‌فرستدش مدرسه. اینکه کارش درست باشه، من شک دارم. اما، شاید خونه‌تون رو دزد نزده، شاید پسرتون قفل در رو باز کرد و زده بیرون؟ اگه آدم بچه‌ها رو حبس بکنه، همچین کاری از اونا بعید نیست.»

«چی؟ پسرم دیگه نمیره مدرسه؟»

«اوه، ببخشین! راستش رو اگه بخواین، دقیق نمی‌دونم. دخترم چند ماه پیش برام تعریف کرد که پسرتون دیگه مدرسه نمیاد. از پدر و مادر خیلی نگران‌تون هم شنیدم که خانم‌تون نمیذاردش حتی تنهایی یه تُک پا بره پیش اونا. تقریباً همه توی این ده از رفتار خیلی تند خانم‌تون خبر دارن. مادر بیچاره حق هم داره. آخ... خدا مرگم بده! ای‌کاش منم به موقع از بچه‌م مراقبت کرده بودم!»

پدر وامانده اکنون از زنش به شدت غضبناک شد. او هرگز برایش تعریف نکرده بود که با پسرش این‌قدر سخت‌گیرانه رفتار می‌کند. با خود بلند گفت:

«چنین چیزی ممکن نیست. پسرم رو نمی‌ذاره بره مدرسه؟»

زن که همچنان به جداکردن دانه‌های لوبیا از غلاف‌شان می‌پرداخت، دچار عذاب وجدان شد؛ ترسید مبادا چیز اشتباهی در مورد همسر او گفته باشد و به این ترتیب موجب اختلاف و درگیری خانوادگی شود. با شنیدن صدای خشمگین او خود را مخاطب پنداشت و درصدد تصحیح گفته‌هایش برآمد:

«جداً دقیق نمی‌دونم. دخترم بهتر خبر داره. حالا بیرون با بچه‌های همسایه سرگرم بازیه. هر وقت برگشت، ازش می‌پرسم. ولی شما رو به خدا این‌قدر

دلواپس پسرتون نباشین! توی ده ما هیچیش نمی‌شه. دست‌کم به این زودی هیچیش نمی‌شه.»

اگر زنش آنجا بود، بی‌گمان سیلی محکمی حواله‌اش می‌کرد، چرا که از اعتمادش سوءاستفاده کرده بود. همچنان بلند پیش خود غرید:

«زنیکه‌ی لعنتی! پسرم رو نمی‌ذاری بره مدرسه؟ من توی خارج پس برای چی جون می‌کنم، ها؟ تا بچه‌م بره مدرسه درس بخونه، دوره‌ای ببینه و فردا یه شغل درست و حسابی گیرش بیاد. باید اول برم خونه حسابش رو بذارم کف دستش...»

«زن بیچاره‌تون تقصیری نداره. دیده که چه بلایی سر بچه‌های دیگه، مثلاً سر پسر من اومده. به همین خاطر بچه‌ش رو از ناچاری توی خونه حبس کرده.»

پدرِ وامانده ناگهان در مورد پسر آن زن کنجکاو شد و پرسید:

«سر پسرتون دیگه چه بلایی اومده؟ واقعاً شده مثه اسکلت؟»

«نه، هنوز مثه اسکلت به‌نظر نمی‌رسه. اما دست و پا و حتی گردنش از سوزن ریش‌ریش شده. اوه، ای خدای قادر و متعال! من رو به خاطر کدوم گناهم این‌جور سخت عذاب می‌دی؟ آدمای دیگه می‌رن دزدی، دروغ می‌گن، فریب می‌دن، آدم می‌کشن و دنیا رو ویرون می‌کنن، سر اونا هیچ بلایی نمیاد. اما سر من فلک‌زده...»

زن اشک‌ریزان زارزار زد زیر گریه. پدر وامانده دلش به حال او سوخت و دلجویانه گفت:

«گریه نکنین! این زنای حشری باید تقاص کاراشون رو پس بدن، بهتون قول می‌دم! لعنتی‌ها، بچه‌های بیچاره رو حتی با سوزن زخمی هم می‌کنن؟»

زن از گریستن بازایستاد، اشک‌هایش را پاک کرد، غلاف خشک لوبیایی را در دست گرفت و در حالی‌که دانه‌هایش را جدا می‌ساخت، گفت:

«اه، شما و پیش‌داوری‌هاتون در باره زنای بی‌کس و تنها! دارین اشتباه می‌کنین. هیچ زنی پسرم رو با سوزن ریش‌ریش نمی‌کنه. او خودش، خودبه‌خود، رگ‌هاش رو داغون می‌کنه.»

پدرِ وامانده حیرت‌زده پرسید:

«چی؟ خودش خودش رو زخمی می‌کنه؟ پدرش، پدرش کجاست؟ شوهرتون کجاست؟»

«شما واقعاً نمی‌دونین شوهرم کجاست؟»

«نه. کجاست؟ او هم خارجه؟»

«واقعاً هنوز از بدبختی ما خبر ندارین؟»
«نه، به جون پسرم، نه. برای شوهرتون چه اتفاقی افتاده؟»
«آخ، سر به سرم نذارین! هر کسی توی این محله می‌دونه که شوهر بی‌گناهم سه ساله داره توی زندون حبس می‌کشه.»
«اوه، واقعاً خیلی متأسفم! جدی روحم خبر نداشت. توی خارج اون‌قدر درگیر مشکلاتم بودم که اصلاً چیزی از اینجا نشنیدم. همین زنای دیوونه و حشری باعث شدن تا شوهرتون بیفته زندون؟»
«شما رو به خدا از توهین و افترا به ما زنای بیچاره دست بردارین! شوهرم توی پایتخت مشغول کار بود. اونجا دم خیابان سیگار و فندک و دستمال کاغذی و خرت و پرتای دیگه می‌فروخت. با چند تا از همکارها و آشناهاش دست‌جمعی توی یه خونه زندگی می‌کرد. هر سه ماه یه‌بار برمی‌گشت ده و پول خوبی براموان می‌آورد. با اون می‌شد یه‌جوری از پس خرج و مخارج زندگی براومد. یه‌بار یکی ازش پرسید که می‌تونه بسته‌ای رو پیشش امانت بذاره، پسرعموش بعداً میاد اون رو می‌بره. شوهر خوشباورم گول خورد. اون نامرد غریبه پاکتی سیگار ازش خرید و انعام خوبی هم بهش داد. پسرعموش مدتی بعد اومد و بسته‌ی امانتی رو گرفت. یه هفته بعد از اون ماجرا، دوباره سر همون نامرد با همون تقاضاش پیدا شد. این دفعه یه بوکس سیگار از شوهرم خرید و دوباره انعام خوبی هم بهش داد. یه مدتی این ماجرا هر هفته اتفاق می‌افتاد. تا اینکه روزی آژان‌ها برای بازرسی سراغ شوهر بی‌گناهم اومدن، درست همان روزی که بسته‌ی امانتی برای پسرعموی آن نامرد آنجا گذاشته شده بود. آژان‌ها بازش کردن و توش کلی مواد مخدر پیدا کردن. این‌جوری شوهر از عالم بی‌خبرم دستگیر شد و افتاد توی هلفدونی. به هفت سال حبس محکومش کردن. شوهر بیچاره‌م پول نداشت برای خودش یه وکیل بگیره تا بی‌گناهیش رو ثابت کنه. هیچ‌کس باورش نکرد که روحش از خرید و فروش مواد مخدر به هیچ وجه خبر نداشته. هر وقت که به ملاقاتش می‌رم، از بی‌گناهی خودش می‌ناله. توی مملکت ما این‌جوریه دیگه: پول نداشته باشی، وکیل گیرت نمیاد، وکیل نداشته باشی، عدالت بی‌عدالت.»

پدر وامانده لحظه‌ای پسر خود را از یاد برد و حیران گفت:

«اوه، این واقعاً یه داستان وحشتناکیه! باورکردنی نیست. این روزا دیگه نمیشه به کسی اعتماد کرد. اون نامرد غریبه و پسرعموش توی زندان به ملاقات شوهرتون نرفتن و سعی نکردن یه‌جوری کمکش کنن؟»

زن متعجب به او خیره شد:

«خدای من! شما هم درست مثه شوهرم خیلی خوش باورین. چرا باید این آدمای شرور، این اراذل جامعه، خودشون رو به خطر بیندازن؟ فراموش‌شون کنیم. اما این تنها اول بدبختی ما بود. وقتی پسرم دید که پدرش دیگه مثه گذشته هر سه ماه در میان به خونه برنمی‌گرده، شروع کرد به عوض شدن. اون‌موقع دوازده سالش بود. یه‌هو پاش رو توی یه کفش کرد که مدرسه نمی‌ره. و بدبختی این‌جوری شروع شد. به خدا قسم که دست به هر کاری زدم تا سر عقلش بیارم. نه، پسرکم دیگه حوصله‌ی مدرسه رو نداشت. غروبا تا دیروقت جلوی تلویزیون می‌نشست و همیشه خیلی دیر می‌رفت توی رختخواب. به امید این‌که دوباره بره مدرسه، تلویزیون رو فروختم. متأسفانه نتیجه نداد. برعکس، پسرکم حالا از خونه می‌زد بیرون و شبا دیر برمی‌گشت. یه‌بار تموم شب رو در انتظارش بیدار موندم، اما نیومد. فردا موقع ظهر بالاخره پیداش شد. در جواب سؤالم که شب رو کجا گذرونده، با تندخویی گفت:

‹دهانت رو ببند! به تو اصلاً مربوط نیست!›

بعدش رفت تا غروب گرفت خوابید. غروب باز هم زد بیرون و فردا ظهر دوباره برگشت. به‌زودی متوجه شدم که سیگار می‌کشه. البته فوری این کار رو براش قدغن کردم و گفتم که در صورت ادامه‌ش، پول توجیبیش رو قطع می‌کنم. اصلاً به حرف‌هام اهمیت نمی‌داد و تنها کاری رو می‌کرد که دلش می‌خواست. انگار که من مادرش نبودم و او رو با هزار درد و رنج به دنیا نیاورده بودم. کاملاً عجیب. بچه‌ام یه چیزش می‌شد. اول فکر کردم که پسرکم مرد شده و شبا رو پیش زنای جوونی که شوهرشون توی ده نیستن، به سر می‌بره. بله، درست مثه شما و خانم‌تون که حالا فکر می‌کنین. اما نه، ای‌کاش این‌جوری بود و زنای جوون بدعادتش می‌کردن! نه، او هرگز پیش هیچ زنی نبود. تک‌تک زنای بی‌شوهر تنها رو به‌خدا قسم‌شون دادم تا حقیقت رو بهم بگن. همه مطمئنم کردن که هرگز با پسرم سر و سری نداشتن. شبا اصلاً توی ده ما نبود. می‌رفت به ده همسایه، همون جایی که قبلاً می‌رفت مدرسه. اونجا چیکار می‌کرد؟ کسی نمی‌دونست. روز به روز دمدمی مزاج‌تر شد؛ بعضی اوقات خوش‌اخلاق، اما اکثر اوقات تندخو و برجِ زهرِ مار. حیران متوجه شدم که بچه‌م دیگه اون بچه‌ای نیست که من می‌شناختم. زیر چشم‌هاش حلقه‌های کبودی شکل گرفته بود، دایم بی‌اراده عرق می‌کرد. بدجوری

سیگار می‌کشید و همیشه بیشتر از اندازه پول توجیبی احتیاج داشت. اگه روزی واقعاً پول توی دست و بالم نبود، نه تنها پررو، بلکه عصبانی و غضبناک هم می‌شد. چندی بعد دخترم شکایت کرد که قُلک پس‌اندازش گم و گور شده. احمق بودم. فکر کردم که یکی، شاید دوستش، قُلکش رو دزدیده. روزی دیدم که بعضی از وسایل خونه غیب‌شون زده. تازه این اولش بود. به‌زودی مرغ و اردک و غازهام هم یکی پس از دیگری ناپدید شدن. حالیم نبود. خیلی احمق بودم و فکر می‌کردم که دزد یکی از همسایه‌هامه. یه شب جلوی خونه کشیک کردم. طولی نکشید که با سرافکندگی دیدم دزد پسر خودمه. بازخواستش کردم. اول سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. ‹چت شده، پسرم! چرا با ما همچین کاری می‌کنی؟ پدرت توی زندونه. در واقع تو باید وظایف او رو توی خانواده به‌عهده بگیری و مرد خونه باشی. یه خواهر کوچک هم داری. با این کارهات او باید در موردت چه فکر کنه؟›

سرش رو بالا گرفت، توی چشمام نگاه کرد و مظلومانه گفت:

‹مامان، من کارم دیگه تمومه. از دست رفته‌م. من خوکم، یه خوک کثیف. اگه آب یه دریا رو هم روم بریزی، دیگه تمیز نمی‌شم. دلم می‌خواد هرچه زودتر بمیرم و خلاص بشم...›

این آخرین باری بود که حس کردم او هنوز بچه منه. گریه‌کنان خونه رو ترک کرد و چند روز بعد دوباره برگشت، اما از هرگونه تماس نگاهش با نگاهم دوری می‌کرد. تا اینکه روزی دیگه به خونه برنگشت. عوضش کدخدا همراه یه ژاندارم و دو تا سرباز به سراغ‌مون اومدن. تمام خونه رو زیرورو کردن. شما تصورش رو هم نمی‌تونین بکنین. نه تنها زیرلباسی‌هام رو، بلکه حتی لانه مرغ‌هامون رو هم با دقت گشتن. بعد از آنکه چیزی پیدا نکردن، کدخدا بهم گفت که پسرم رو در حین یه سرقت بزرگ دستگیر کردن و حالا مثه پدرش توی زندونه. آه، خدایا! بچه‌م، بچه‌ی معصوم و بی‌پناهم تو هلفدونی...»

زن لوبیادانه‌کن دوباره بلند و بی‌امان به گریه افتاد. پدر وامانده که در این مابین روی سنگی نشسته بود، حیران اما با توجه به او گوش می‌داد. وقتی‌که زن بخت‌برگشته دیگر چیزی نگفت، مرد به ناچار سکوتش را شکست:

«اینکه بچه‌ها چیزی می‌دزدن، زیاد مهم نیست. من هم در نوجوونیم چیزی کش‌رفتم. آدم باورش نمی‌شه. توی خارج این‌جوری نیست. شنیدم که اونجا بچه‌های خردسال به خاطر دزدی به زندان نمی‌افتن. اونجا تحصیل

اجباریه. اگه بچه‌ای چند روز به مدرسه نره، پلیسا در خونه‌ی پدر و مادرش رو می‌زنن. اما آدم اینجا برای مدرسه و تحصیل بچه‌ش باید پول بده. تازه، اگه بچه‌ای به مدرسه نره، برای دولت اصلاً مهم نیست. اونجا دولت موظفه برای جوونا یه دوره‌ی کارآموزی درست و حسابی ترتیب بده تا فردا بتونن وارد بازار کار بشن. اینجا پیش ما همه‌چی یه‌جور دیگه‌ست؛ دین‌مون، خدامون، دولت و پلیس و ژاندارم و ... تمام قوانین‌مون یه‌جور دیگه‌ست. یه‌جور دیگه، تماماً یه‌جور دیگه، آخ خدای من، مخ آدم سوت می‌کشه! اینجا انگار جزو دنیا نیست؛ اینجا هیچ‌کجا نیست، هیچ‌کجا. و تو؟ زبونم لال! تو انگار ما رو درست مثه پسرت، عیسی، وا گذاشتی. وا گذاشتی ...»

زن گریان مف دماغش رو گرفت و ادامه داد:

«اون‌وقتا یه گاو بزرگ شیرده داشتیم. هر صبح و غروب دو تا سطل بزرگ شیر می‌داد. چنین گاوی توی ده ما لنگه نداشت. شوهرم اون رو، موقعی‌که توی پایتخت پول خوبی درمیاورد، خریده بود. خیلی دوستش داشت. می‌گفت گاو شیریِ هلندی اصله؛ با سه تا از این گاوا میشه شیر مورد نیاز تموم ده رو داد، با ده تا از اونا شیر مورد نیاز تموم آبادی‌های این دور و بر رو. می‌خواست توی غربت بمونه تا زمونی که پول برای خرید ده تا همچین گاوی جمع کرده باشه. بعدش می‌خواست از کار توی پایتخت دست بکشه و برای همیشه برگرده خونه. من این گاو نازنین و گوساله‌ش رو به توصیه‌ی غلط کدخدا فروختم تا بچه‌م رو از زندون بیارم بیرون. بیرون اومد اما فایده نداشت. پسرم یه مشکل بزرگ و حل نشدنی داشت: پول می‌خواست؛ خیلی، خیلی زیاد پول می‌خواست. او دیگه از دست رفته بود. اسیر چیزی شده بود که یه زمانی پدر از عالم‌بی‌خبرش لنگه‌ش رو در بسته‌ای از اون نامرد غریبه پیش خودش به امانت نگه‌می‌داشت، و خدا می‌دونه زندگی چند نفر آدم رو ناخواسته باهاش تباه کرده بود!»

«مواد مخدر؟ آت و آشغالی که بهش میگن روان‌گردان؟»

مادر بیچاره سرش را با سکوت تکان داد. اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، از روی گلویش می‌گذشت و در انتها زیر بلوزش گم می‌شد و مرطوبش می‌ساخت.

«خدای من، بچه‌ی دوازده ساله و اعتیاد! چرا سر بچه‌ها چنین بلایی میارن؟ از انسانیت و رحم و مروت بویی نبرده‌ن؟ خودشون بچه ندارن؟»

«حیف که پسرم حالا توی زندان ننشسته! ای‌کاش اونجا مونده بود! این خوک، این کدخدای ما، بدتر از موادفروش‌هاست. دار و ندارم را برای

ژاندارماش غارت کرد تا پسرم رو از زندان آزاد کنن. همه چی، واقعاً همه چی، حتی تمام جواهراتم رو برای آزادی بچه‌م بهش دادم. حالا چی نصیبم شده؟ هیچی. واقعاً هیچی. پسرم آزاد شده اما دیگه به بچه‌ی آدمیزاد شباهت نداره، بیشتر به یه هیولای ذلیل و بیچاره می‌مونه. دائم به پول احتیاج داره. همین‌که پول دستش اومد، مواد روح‌قبضه‌کنش رو می‌خره و به رگ‌هاش تزریق می‌کنه. تموم بدنش از سوزن چنان زخمی و ریش‌ریش شده که حال آدم از دیدنش بهم می‌خوره. چند روز پیش دوباره باید موادش رو می‌خرید و البته به پول احتیاج داشت. من به‌جز این غلاف‌های لوبیا چیز دیگه‌ی ندارم. کتکم زد و سرآخر حلقه‌ی ازدواجم رو از انگشتم درآورد. همه‌ش برای مواد کوفتیش. شانس آوردم که انگشتم رو نشکاند. می‌دونین چیه؟ بچه پدر هم می‌خواد. یه مادر، هر چقدر خوب و قوی هم باشه، هرگز نمی‌تونه جای پدر رو برای بچه‌ش پر کنه. مسئولیت پسرتون رو تنها روی دوش خانم‌تون نذارین! حماقته. حماقت محض. اوه، خدایا! ای‌کاش شوهرم نمی‌خواست ثروتمند بشه! ای کاش به همون یه گاو شیری هلندی اکتفا می‌کرد و نمی‌خواست ده تا از اونا رو داشته باشه! ای‌کاش اینجا توی ده می‌موند! اون‌وقت حالا توی زندان نبود و پسرمون هم از دست نمی‌رفت. خدا کنه سر دختر کوچیکم چنین بلایی نیاد! توی مدرسه خیلی زرنگه. به‌خوبی انگلیسی حرف می‌زنه. آرزو دارم که روزی با یه توریست مهربون آشنا بشه و باهاش ازدواج کنه و بره خارج!»

پدر وامانده سرش را غمگین چند بار تکان داد. با خودش سبک و سنگین کرد که به آن زن بیچاره مبلغی پول به‌عنوان قرض یا حتی هدیه بدهد. شوهرش را به‌خوبی می‌شناخت. در سال‌های جوانی‌اش با هم بارها در ده والیبال بازی کرده بودند. پدرش آن‌موقع یک دکان کوچک سلمانی داشت. همان‌طور که انتظار می‌رفت از او سلمانی آموخته بود و بعدها دکانش را می‌چرخاند. حالا توی زندان نشسته بود. چند بار با هم یا مقابل هم والیبال بازی کرده بودند، برده بودند، باخته بودند، به جروبحث پرداخته و اعصاب همدیگر را خط خطی کرده بودند! و چند بار او با قیچی و شانه بالای سرش ایستاده و موهایش را کوتاه کرده بود! چنانچه خودش حالا در زندان به‌سر می‌برد، بی‌گمان خیلی خوشحال می‌شد اگر کسی به خانواده‌اش کمکی می‌کرد.

از جایش برخاست. جیبش را جست. پاکت نامه‌ای همراه با کیف پول به دستش آمد. دستخط نوشته شده روی پاکت را کوتاه از نظر گذراند. کیفش

را گشود، اسکناسی پنجاه دلاری از داخلش برداشت و آن را زیر دیگ بزرگی که دانه‌های لوبیا به درونش ریخته می‌شد، گذاشت.

«آخ، خدایا، روزگار ما آدما چه دردناک و غم‌انگیزه! خب دیگه، حالا قبل از اینکه پسر منم به سرنوشت پسرتون دچار بشه، باید برم پیداش کنم. متأسفانه برای دختر کوچولوتون هدیه‌ای با خودم نیاوردم. بی‌زحمت از طرف من با این پول ناقابل چیزی براش بگیرین!»

چشمان مادر بخت‌برگشته با دیدن ارز خارجی ناگهان از شادی درخشید. شرمگین گفت:

«اوه، دلار! دست‌تون درد نکنه! واقعاً لازم به زحمت نیست!»

«خواهش می‌کنم این رو برای دختر کوچولوتون قبول کنین! به امید دیدار!»

او هم از جایش بلند شد. ناگهان عذاب وجدان به سراغش آمد از اینکه با وجود گرمای سوزان موقع ظهر، چیز خنکی به مرد تعارف نکرده بود. درصدد جبران خطایش برآمد:

«اوه، فراموش کردم چیزی...»

در همین هنگام صدای فریاد پسرک دوچرخه‌سواری که با عجله می‌راند، حرفش را قطع کرد:

«اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون! توریستا به ده ما حمله کردن! اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون! توریستا ...»

مرد کنجکاوانه به طرف پسرک دوچرخه‌سوار چشم دوخت، زن هم همین‌طور. مرد با تردید پرسید:

«چی؟ حمله کردن؟ توریستا؟»

«آره! آره، عمو! توریستا به ده ما حمله کردن! یکی‌شون تیراندازی کرد! یه زن حامله از ترس، قبل از موقع، بچه‌ش رو به دنیا آورد! همون توریست یه پسربچه رو گروگان گرفته! برین توی خونه و در رو پشت سرتون قفل کنین...»

زن لوبیادانه‌کن، ناباور و معترض، گفت:

«چرت و پرت نگو، بچه! توریستا که به دهی حمله نمی‌کنن. از این گذشته، در حال حاضر هیچ زنی توی ده ما حامله نیست. بیهوده داد نزن!»

«چرا! چرا! مادرم همه چیز رو با چشم خودش دید! باید برم خونه‌ی کدخدا...»

زن سرش را به طرف مرد گرفت، نگران از اینکه مبادا او خیال کند پسرش واقعاً ربوده شده باشد، گفت:
«می‌بینین؟ وقتی مردم حوصله‌شون سر می‌ره، دست می‌زنن به همچین شایعه‌پراکنی! شما رو به خدا یه تُک پا بیاین تو! هوا خیلی گرمه. یه لیوان آب خنک یا یه فنجان چای حالتون رو جا میاره!»
«نه، ممنون. شاید یه مرتبه‌ی دیگه. باید برم پیش پدر و مادرم. به امید دیدار!»

پنج

خورشید به‌طور عمودی بالای سر دهکده ایستاده بود. هوا شرجی و گرم بود. پدر وامانده، در این مابین کاملاً خیس عرق، با تأمل به سوی خانه‌ی پدر و مادرش می‌رفت:

«فلاکت، فلاکت، این واقعاً یه فلاکت به تمام معناست! ازدواج کن، بچه‌دار شو، و بعدش این‌همه دردسر! منم، وقتی بچه بودم، برای پدر و مادرم این‌همه دردسر درست کردم؟ نه، قطعاً نه. تا همین چند سال پیش اصلاً نمی‌دونستم مواد مخدر چیه. همیشه در حال بازی بودیم. آره، اگه سر مزرعه کاری نبود، ما همیشه داشتیم بازی می‌کردیم. بعد، موقع ظهر، درست در چنین ساعتی، می‌رفتیم توی رودخونه. اوه، چه کیفی داشت! ساعت‌ها توی آب بازی و شنا می‌کردیم. بعدازظهرها دوباره کار سر مزرعه، اگه کار نبود والیبال. غروب‌ها خسته و کوفته زود می‌افتادیم توی رختخواب. امروزه بچه‌ها چی می‌کنن؟ تلویزیون می‌بینن. فقط تلویزیون. اگه امکان داشته باشه تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز رو فقط تلویزیون می‌بینن و دیگه هیچی. فلاکت، فلاکت، این واقعاً یه فلاکت به تمام معناست! بچه‌های بیچاره امروزه روز دیگه کودکی تجربه نمی‌کنن. اونا فقط توی اتاق جلوی تلویزیون نشستن و هیچ تجربه‌ای با محیط اطراف نصیب‌شون نمی‌شه. اگه روزی بالاخره خونه و تلویزیون رو ترک کردن و وارد جامعه شدن، اون‌وقت براشون همون اتفاقی می‌افته که برای پسر این مادر بدبخت افتاده، چون‌که ساده‌لوح و از واقعیت بدورن و خطر رو به موقع نمی‌تونن تشخیص بدن. اوه، این زن بیچاره اون‌وقت‌ها چقدر خوشگل بود! روز عروسیش!... شاه‌داماد! پسر، روزهای خوش چقدر سریع می‌گذرن! حالا کجایی تو؟ توی زندان. تف به روی این روزگار بی‌وفا! حتی برای خانواده‌ت هم نمی‌تونی کاری بکنی. هیچ، هیچ، هیچ. آه، چقدر افتخار می‌کردی از به دنیا اومدن پسرت! آره، منم بعداً درست مثه تو از به دنیا اومدن پسرم همون احساس رو داشتم؛ یه احساس عجیب و لذت‌بخش؛ صاحب پسرم، پسری از گوشت و خون و استخون خودم. فردا اگه از دنیا برم، در او همچنان ادامه دارم. ادامه، ادامه... بله، زندگی بی‌توقف ادامه داره و منم این‌جوری تا ابد زنده‌م...»

صدای سوتی رشته‌ی افکارش را گسست. در حالی‌که به راهش ادامه می‌داد، نظری به اطرافش انداخت، اما کسی را ندید. دوباره صدای سوت به‌گوشش رسید. از کنجکاوی ایستاد. و باز سوتی دیگر.

«لعنتی، این کیه که سوت می‌زنه؟ کجاست؟ من هم سوت می‌زنم. فیش...»، با خود گفت. ولی همچنان کسی پیدا نبود. ناگهان شاخه‌های درختی در حیاط خانه‌ی پشت سرش تکان خورد. با دقت به آن سو نگاه کرد. از میان شاخه‌ها کسی با اشاره‌ی دست او را به‌سوی خود می‌خواند. لحظه‌ی کوتاهی اندیشید و بعد تصمیم گرفت به آنجا برود، با این امید که شاید خبری از پسرش به‌دست آورد. چند قدمی به عقب برداشت و جلو در نیمه‌باز خانه‌ای قدیمی و فرسوده ایستاد.

«سلام! کی اونجاست؟»

به‌جای جواب دوباره همان سوت به صدا درآمد.

«ها؟ چه خبره؟ چرا خودش رو نشون نمی‌ده؟ ما که همدیگه رو می‌شناسیم!»، آهسته پیش خود گفت.

ساکنان آنجا را می‌شناخت. مرد خانه ماهیگر ماهری بود، علاوه بر آن بهترین والیبالیست دهکده، چند سالی جوان‌تر از او. ضربه‌اش هرگز به خطا نمی‌رفت. با هم، تا روزی که به خارج می‌رفت، رابطه‌ی خوبی داشتند.

به در فشاری داد و آن را کاملاً گشود. کسی پشت در نبود. دوباره سلام گفت و داخل شد. هنوز سه قدمی بیشتر به طرف حیاط برنداشته بود که حس کرد چیز سبکی روی سرش فرود می‌آید و هم‌زمان پاهایش با نیروی قویی کشیده می‌شود. تعادلش را از دست داد، هراسان به روی زمین افتاد و "آخ!" نالید.

به‌زودی صورت زن جوانی با طناب دام ماهیگیری در دست، بالای سرش پیدا شد. فوراً او را شناخت.

«این مسخره‌بازی دیگه چیه؟ سریع ولم کنین!»

زن ماهیگیر هم او را به‌جا آورد.

«اوه، ... شماین! معذرت می‌خوام! خیلی ببخشین!»

با عجله او را از دام ماهیگیری رها ساخت و توضیح داد:

«فکر کردم شما یکی از این "تئوریست"هایی هستین که به ده ما حمله کردن، یه زن بی‌کس و تنها رو کشتن و یه پسربچه‌ی بی‌گناهی رو گروگان گرفتن!»

پدر وامانده از روی زمین برخاست، خاک تنش را تکاند و با عصبانیت پرسید:

«کی؟»

«تقریباً یه ساعت پیش. همین الان دوچرخه‌سواری جار زد. شما ندیدینش؟»

«چرا دیدمش. اما چرته. من هم از همان سمتی میام که دوچرخه‌سواره می‌اومد. ولی متوجه چیزی نشدم. یا... شاید، شاید منظورش پسرم بود!»

«آخ، خدا مرگم بده! پسر خوش‌تیپ‌تون رو تئوریست‌ها گروگان گرفتن؟»

«نه. من امروز برگشتم...»

زن ماهیگر در تأییدش گفت:

«بله، شما رو توی ایستگاه دیدم.»

«دقیقاً. زنم پسرمون رو توی خونه تنها گذاشت و اومد دنبالم. وقتی به خونه برگشتیم، دیدیم در خانه شکسته و بچه‌مون ناپدید شده. شما اتفاقی امروز ندیدینش؟»

زن ماهیگیر لحظه‌ی کوتاهی فکر کرد و در حال تأمل پاسخ داد:

«چرا، چرا، دیدم؛ یه زن با دو تا بچه، یکی دختر، یکی هم پسر. وقتی از ایستگاه راه‌آهن به خونه برمی‌گشتم، با عجله داشتن جلوم راه می‌رفتن. آره، شاید پسر شما همراه عمه و دخترش بود. اما نه. زن شما و خواهرتون که دیگه با هم رابطه ندارن؛ اونا نبودن. حتماً اشتباهی دیدم. نه. صادقانه بگم، من پسرتون رو ندیدم. ولی شاید شما شوهرم رو توی خارج دیدین؟ حالش چطوره؟ اوه، خیلی دلم براش تنگ شده!»

«پسربچه چه شکلی بود؟ شاید واقعاً پسرم بود؟»

«جداً دقیق نمی‌دونم. خواهش می‌کنم نذارین دروغ بگم! ولی اونا به سمتی می‌رفتن که خونه‌ی خواهر شما و کدخدا اونجاست. حالا می‌تونین برین پیش خواهرتون تا مطمئن بشین. شوهرم، شوهرم حالش چطوره؟ تازگیا ندیدینش؟»

به ذهن پدر وامانده خطور کرد که شاید خواهرش به خانه‌ی او سر زده و پسرش همین‌جوری به همراه عمه و دخترش نزد آنها یا نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش رفته باشد. بلند نفس راحتی کشید و با آرامش خاطری اندک گفت:

«نه. ندیدمش. مگه دیگه توی رودخونه ماهیگیری نمی‌کنه؟»

«خیلی وقته نه. رودخونه تقریباً خشکیده. توش دیگه ماهی نیست. شوهر منم رفته. همه‌ی مردا رفتن. فقط زنا با بچه‌هاشون موندن. آه، ای کاش منم مرد بودم و می‌تونستم یه‌جوری از این خراب‌شده دربرم!»

غمگین ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

«شوهرتون خُب حالا کجاست؟»

«اول یه مدتی توی پایتخت بود. اما حالا بیشتر از یه ساله که خارجه.»

«آره، فهمیدم که توی خارجه. ولی توی کدوم کشور یا توی چه شهری کار می‌کنه؟»

«اوه، این رو دقیق نمی‌دونم. اما چرا! بی‌زحمت بیاین تو! توی خونه یه چند تایی نامه ازش دارم. روی پاکت‌نامه‌ها آدرسش نوشته شده. خواهش می‌کنم با من بیاین تو!»

«نه. عجله دارم. باید اول برم پیش خواهرم تا ببینم بچه‌م اونجاست یا نه. به هر حال، شوهر شما توی شهری که من توش کار می‌کردم نبود. وگرنه حتماً می‌دیدمش.»

داشت می‌رفت که زن ماهیگر به خواهش و تمنا افتاد:

«شما رو به خدا یه‌خرده صبر کنین! من سواد ندارم. آخرین نامه‌ش همین دیروز اومد. دخترم کلاس سوم ابتدایه و هنوز درست و حسابی نمی‌تونه بخونه. زحمت بکشین نامه‌ش رو برام بخونین!»

«باشه. برین بیاریدش! اگه ممکنه، یه لیوان آب خنک هم لطفاً برام بیارین!»

«با کمال میل. فوراً.»

نگاهی به اطرافش انداخت. در نزدیکی‌اش، زیر سایه درخت آلویی، کنده‌ای توجهش را جلب کرد. به سوی درخت رفت و روی کنده نشست.

تا زن ماهیگیر با یک سینی در دست از خانه بیرون بیاید چند دقیقه‌ای سپری شد. در این میان او به آرایش خود پرداخته بود و لباس سبکی بر تن داشت.

«بفرماین! با عجله براتون شربت درست کردم. شوهرم وقتی اینجا بود از این شربت خیلی خوشش می‌اومد.»

به رویش خم شد و سینی را تعارف‌کنان به‌طرفش گرفت. پدر وامانده بی‌اختیار به یقه‌ی بیش از حد باز بلوز او زُل زد. به‌نظرش آمد دو خربزه‌ی گردِ خوشرنگ و شیرین و خوشبو درست جلو چشمانش آویزانند، آماده برای لمس، نزدیک و دست‌یافتنی.

زن ماهیگیر با خرسندی متوجه سحرگشتگی او شد:

«آخ، چه حیف شد! بهتر بود با من می‌اومدین تو! توی خونه خنک‌تر از اینجاست. وای خدایا، امروز هوا چقدر داغه! شما هم گرمتونه یا اینکه فقط منم که حس می‌کنم این‌قدر داغه؟»

لیوان را از روی سینی برداشت و در حالی‌که تلاش می‌کرد فقط به صورت زن نگاه کند، با عجله شربت خنک را لاجرعه سر کشید. بعد لیوان را به او برگرداند و جواب داد:

«آره، اینجا واقعاً خیلی داغه. مرسی. حسابی حرارت‌شکن بود.»

«بازم خیلی از این شربت هست. بیاین تو! به‌جز دخترم کسی خونه نیست. او جلوی تلویزیون نشسته. ما می‌تونیم بی‌مزاحمت کسی نامه رو بخونیم و شربت بخوریم.»

حدس زد که زن از او چه می‌خواهد. در کشاکش با خود پاسخ داد:

«نه. مرسی. باید برم دنبال پسرم. خَب، نامه‌ی شوهرتون کجاست؟»

«اوه، فراموش کردم! الآن میارمش. یه لیوان دیگه شربت؟»

«آره، بی‌زحمت. اما فقط اگه زیاد طول نکشه. جداً باید عجله کنم.»

«فوراً.»

زن زیبا و تنهای ماهیگیر پیشین، با شتاب اما غمزه‌کنان، از برابر چشمان سحرگشته و آزمندش گذشت. پدر واماند اینک به باسن لرزان و هوس‌انگیز او، تا زمانی که زن داخل خانه ناپدید شد، خیره ماند. قلبش از شدت هیجان به سختی پتک می‌کوبید و آلت سیخ گشته‌اش در شلوار امانش را می‌برید.

«خدای من، چقدر خوشگله! می‌خواد با من رو هم بریزه. آره، صددرصد مطمئنم. اما، اما حالا من چیکار کنم؟ چیکار کنم... چیکاری درسته؟ چیکاری اشتباهست؟ شوهرش داره توی خارج جون می‌کنه، من بیام اینجا باهاش عشق و حال کنم؟ منصفانه نیست. اگه یکی در غیبت من با زنم همچین کاری بکنه، اصلاً خوشم نمیاد و جری میشم. اما، اما خیلی خوشگله! خیلی، خیلی خوشگل‌تر از زن خودم. اوه، چنین زن قشنگ و نفس‌بری توی عمرم تا حال ندیدم! هی، من چه خبرمه!...»

زن ماهیگیر به‌زودی با پاکتی نامه و لیوانی شربت در دست به سوی پدر وامانده برگشت. دلگیر اما مؤدب گفت:

«نامه‌ی دیروز رو نتونستم توی این عجله پیدا کنم. نمی‌دونم دخترم اون رو کجا گذاشته. نیم‌وجبی نشسته جلوی تلویزیون و حوصله نداره ببینه نامه باباش کجا گم و گور شده. این یه پاکت‌نامه‌ی دیگه از شوهرمه. روش حتماً آدرسش نوشته شده. لطفاً ببینین توی همان خارجیه که شما بودین!»

شش

چند خانه دورتر از خانه‌ی زن ماهیگیر قبلی، زنی که با بچه‌ای در بغل جلو در خانه‌ی خود ایستاده بود، پدر وامانده را به نام صدا زد. سریع او را شناخت. با شوهرش و چند همولایتی دیگر در غربت، دست‌جمعی آپارتمان کرایه‌ای مشترکی داشتند. شوهرش نامه‌ای به همراه پانصد دلار پول برای خانواده‌اش به او سپرده بود. ناخودآگاه دستش به درون جیب شلوار رفت، خشنود پاکت‌نامه را لمس کرد و به طرف زن رفت.

زن با خوشحالی پرسید:

«سلام! حالت چطوره؟»

«مرسی، خوبم! تو چطوری؟»

بی‌آنکه حقیقتاً منتظر شنیدن جواب بماند، تلاش کرد فرزند همکارش را در بغل مادرش نوازش کند. پسرک نسبت به او کنجکاو و خواهان رابطه به‌نظر می‌رسید. یقه‌ی بیش از حد باز بلوز زن و در پی آن پستان‌های نیمه عریانش توجه‌ی مرد را برانگیخت.

«قربونت! منم خوبم. هی، تو و زنت امروز پیش از ظهر، اما چه سریع، مثه برق، از ایستگاه در رفتین! می‌خواستم سلام بگم و دعوتت کنم خونه‌مون. توی یه چشم‌به‌هم‌زدن غیبت زد. حتماً تشنگی سیری‌ناپذیری به زنت داشتی. هاهاها... این‌طور نیست؟»

به کنایه‌اش اهمیت نداد. بچه را در بغل گرفت و به بازی با او پرداخت.

«کجاست این شوهر نامردم؟ زنیکه‌های خارجیش این‌بار نذاشتنش بیاد خونه، نه؟»

دلسرد از پیشداوری زن همکارش با امتناع جواب داد:

«اخ، چه حرفا که نمی‌زنی؟ ما و زنای خارجی! تو فکر می‌کنی اونجا به ما خیلی خوش می‌گذره؟»

به ناگهان زن به گردنش آویخت، هوس‌بازانه در آغوشش گرفت و لاس‌زنان گفت:

«اوه، جوونک بیچاره! تو یکی که دیگه اصلاً دستت به زنای خارجی نمی‌رسه. این‌طور نیست؟ تو و چهار سال آزگار بی‌زنی! ناقلا، واقعاً می‌خوای باورت کنم؟»

پدر وامانده در تلاش برآمد تا از دست زن دوست و همکارش خلاص شود. بچه شروع به گریه کرد. او را به مادرش واگذاشت. از زن فاصله گرفت و با عصبانیت گفت:

«تو عقل از سرت کاملاً پریده، نه؟»

«اوه، عزیزم، این‌قدر خشن نباش! در برابر مردی مثه تو زانوهای هر زنی سست می‌شه و عقل به کلی از سرش می‌پره.»

«خواهش می‌کنم این چرت و پرتا رو بذار کنار! دخترت کجاست؟»

زن به شوخی‌اش ادامه داد:

«نه، نه. اول مامان، بعد دخترش.»

لحظه‌ای مبهوت به او خیره شد. بعد شرمگین و معذب گفت:

«پررویی و جلفی هم حدی داره. تو دیگه حسابی از دست رفتی.»

زن، در حالی‌که بچه‌اش را آرام می‌کرد، دریافت که مرد از رفتار او برداشتی منفی و ناروا کرده و غافلگیر شده است. دستپاچه، با یک دست، تلاش کرد دگمه‌های بلوزش را ببندد. همزمان محتاطانه گفت:

«شوخی به جای خود! همه‌چی رو این‌قدر جدی نگیر و لطفاً بیا تو! دختر و عذاب جونم متأسفانه مدرسه‌ش تعطیله و توی خونه نشسته جلوی تلویزیون. بچه‌ی خیلی مشکلیه. چهارده سالشه و دایم دنبال مرداست. پدرش چیکار می‌کنه؟ حالش خوبه؟»

پدر وامانده با شنیدن این حرف‌ها در مورد دختر، ترسید مبادا او نیز به‌زودی از راه برسد و چون مادر خود به گردنش بیاویزد. با عجله نامه را از جیب درآورد و آن را به‌طرف زن گرفت و توضیح داد:

«بگیر، یه نامه برای شماها! توش باید پانصد دلار پول باشه. شوهرت با تأکید ازم خواهش کرد تا بهت بگم که به‌طور منظم برای معلم‌های دخترت هدیه بفرستی تا بهش توی مدرسه بیشتر برسن. او می‌خواد که تو دخترت رو توی تعطیلات تابستان به کلاس زبان انگلیسی بفرستی تا بعدها...»

زن بچه در بغل، بعد از آنکه پاکت نامه را گشود، اسکناس‌های دلار را برداشت و نامه را ناخوانده درون پاکت گذاشت، حرف مرد را قطع کرد و جدی و نگران گفت:

«باشه، باشه. با کمال میل. بیا تو و بی‌زحمت خودت شخصاً بهش بگو! به کلی سرتُق و پاچه‌گیره. اصلاً به حرفام محل نمیذاره، هر چه دلش بخواد می‌کنه. با اینکه کلی هزینه براش می‌دیم، منظم به مدرسه نمیره، حالا

چه برسه بره کلاس زبان انگلیسی. من از دست این دختر حسابی وامونده‌م و واقعاً نمی‌دونم باهاش چیکار کنم.»

زن شروع به گریه کرد. اما پدر وامانده هیچ حس ترحمی نسبت به او نداشت. برعکس، کم مانده بود ملامتش کند که او خود دخترش را چنین بار آورده است؛ اگر مادر سالمی می‌بود، دخترش بی‌گمان به او می‌رفت. همکارش در مملکت غریب جان می‌کند، از نان دهانش می‌زند و برایشان پول می‌فرستد؛ اما آنها با لابالی‌گری به کیف و عیش‌شان می‌پردازند و پول با هزار زحمت و رنج به دست آمده را حیف و میل می‌کنند. با این‌همه، افکار و ملامت‌هایش را از روی ادب بر زبان نیاورد و گفت:

«منم مشکل خودم رو دارم. پسرم گم شده. قبل از آنکه دوباره به خارج برم، میام پیش شما و با دخترت صحبت می‌کنم. تا اون وقت می‌تونی همه چی رو برای شوهرت توی نامه‌ای شرح بدی. ولی باور کن! ما توی خارج زندگی نمی‌کنیم، بلکه جون می‌کنیم و مثه حیونا خودمون رو زنده نگه‌می‌داریم. شوهرت اونجا واقعاً دوست دختری نداره.»

«می‌دونم. همه چی رو می‌دونم. شوهرم برام تعریف کرد که مردم اونجا از شماها چندان خوش‌شون نمیاد، حتی توی شهرنو هم کمتر زنی تحویل‌تون می‌گیره. تو رو خدا ازم دلگیر نباش از اینکه باهات یه‌ذره شوخی کردم. ناسلامتی من یه زنم، تو هم یه مرد قوی و خوش‌تیپ و خواستنی. ما زنا توی این ده مردا رو با هم تقسیم می‌کنیم. شوهرم این رو می‌دونه. سال پیش وقتی اینجا بود خودش همه چی رو تجربه کرد و لذتش رو هم برد. او و سایر مردای ده با این کار ما هیچ مخالفتی ندارن. ظاهراً، تو و خانواده‌ت، به‌جز پدر عاقل و دوست‌داشتنی‌ت، تنها کسایی هستین که با طرز جدید زندگی ما کنار نمیاین. شما مردا ما زنا رو با بچه‌ها تنها گذاشتین و رفتین به شهر یا به خارج. در بهترین حالتش سالی یه‌بار برای یه دیدار کوتاه برمی‌گردین خونه. به‌جز پیرمردا، مریضا، ژاندارما و پولدارهای شهری که فقط از دخترهای باکره خوش‌شان میاد، ما اینجا به معنی واقعی کلمه اثری از مردی نمی‌بینیم. چیکار کنیم؟ طناب وردایم خودمون رو دار بزنیم؟ یا که مثه زن و خواهرت "پناه به خدا! پناه به خدا!" بنالیم و بریم داروندارمون رو توی جیب دکترها و شرکت‌های داروسازی بریزیم، و آخرسری مریض‌تر و درب‌وداغون‌تر بشیم؟»

پدر وامانده با هر دو دست گوش‌هایش را گرفت و نالید:

«بسه! بسه! دیگه نمی‌تونم بشنوم. واقعاً دیگه نمی‌تونم. فکرم اصلاً به‌جایی نمی‌رسه. هر کی هر کاری که دلش می‌خواد، بکنه؛ به من هیچ ربطی نداره. پسرم، پسرم ناپدید شده. ببخش! باید برم دنبالش!»

زنِ بچه در بغل تازه دریافت که همکار شوهرش چقدر گرفتار و درمانده است. غمخوارانه گفت:

«واقعاً متأسفم! نمی‌خواستم اذیتت کنم. حالا بگو ببینم برای پسرت چه اتفاقی افتاده؟ شاید بتونم کمکت کنم.»

«نمی‌دونم. جداً نمی‌دونم اینجا چه خبره. زنای حشری بچه‌م رو دزدیدن!»

زن اخم‌هایش را در هم کشید، لحظه‌ای مشکوک نگاهش کرد، بعد دلگیرانه گفت:

«چی؟ زنای حشری؟ تو مثه اینکه حسابی قاطی کردی! اینجا توی محله‌ی ما بچه‌ای دزدیده نمیشه. از زنای حشری محشری هم واقعاً هیچ خبری نیست. مادر و خواهر و زنت این لقب رو به زنای تنهایی مثه من نسبت می‌دن. ما به هیچ‌کی تجاوز نمی‌کنیم. این فقط یه افتراست. یه دروغ محضه. مدت‌های مدید رابطه‌ی جنسی نداشتن در هر انسان سالمی موجب شدت میل جنسیش می‌شه. درست مثه شما مردا. مگه شماها توی خارج نمی‌رین شهرنو؟ بهتره این موضوع رو درزبگیریم. تو رو خدا این‌قدر نگران پسرت نباش! براش هیچ اتفاق بدی نمی‌افته. حتماً دیگه حوصله‌ی حبس خونگی رو نداشت و از خونه زده بیرون. من الان خونه به خونه می‌رم و پرس‌وجو می‌کنم تا ببینم پسرت از دست مادر دیوونه‌ش به دامن کدوم زنی پناه برده. اگه پیدایش کردم، می‌فرستمش خونه. خیالت راحت باشه.»

«دستت درد نکنه! منت روی سرم بذار و این لطف رو در حقم بکن! مدیونت میشم.»

هفت

بین راه به‌سوی خانه‌ی خواهرش ناگهان صدای زنگ دوچرخه‌ای به‌گوشش رسید. لحظه‌ای از رفتن بازایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. به‌زودی همان همکاری که چند لحظه پیش، موقع غضبناک از خانه بیرون زدن، او را همراه دو زن جوان دیده بود، کنارش توقف کرد:

«کجا داری میری؟»

«پیش خواهرم.»

«حالا چرا اونجا؟»

«می‌خوام ببینم بچه‌م اونجا نیست؟»

«تو حسابی عقلت رو از دست دادی، پسر! ظاهراً اصلاً متوجه نیستی با چه خطری مواجهی!»

«چه خطری؟»

«اه، مرد حسابی! تو رو خدا حالا نرو پیش خواهرت، و پسرت رو فعلاً فراموش کن! هیچ اتفاقی براش نمی‌افته، من بهت ضمانت می‌دم. اون دو تا فرشته مهربونی که قبلاً من رو با اونا دیده بودی، حالا دارن همه‌جا توی ده دنبال پسرت می‌گردن. لطفاً فقط به خودت فکر کن! تو وضعت حالا جداً خیلی خطرناکه. با شلیک هفت‌تیر توی کوچه برای خودت یه دردسر حسابی درست کردی. تو غیرقانونی یه اسلحه دستته، مرد! میدونی این یعنی چه؟ بیا این رو بگیر!»

همکارش تپانچه‌ای به‌طرفش گرفت، تپانچه‌ای که درست به شکل همانی بود که او با خود داشت. مغشوش گفت:

«نه. ممنون. خودم که یکیش رو دارم، نگهش دار برای خودت!»

«دیوونه، از عشق و حال با زنای جوون گذشتم و اومدم تا تو رو از این وضع گُهی‌ت بیرون بیارم. همه‌جا دنبالت گشتم. خونه‌ی خودت نبودی، پیش پدر و مادرت هم نبودی. خدا را شکر که بالاخره پیدات کردم! یکی از زنای همسایه پسرش رو فرستاده پیش کدخدا تا بهش خبر بده که تو دیوونه شدی و با یه اسلحه پُر توی دستت داری دنبال پسرت می‌گردی. کدخدای نامرد تنها کسیه که توی ده تلفن داره. او فوراً به ژاندارمری خبر می‌ده و به‌زودی تمام ژاندارما می‌افتن به جونت! اگه تو رو با یه اسلحه واقعی بگیرن، کلکت دیگه کنده‌ست. واقعاً حالیت نیست؟ یه انگ تروریست بهت می‌زنن و تا عمر داری باید توی هلفدونی بپوسی.»

«چی چرت و پرت داری می‌گی؟ من که توریست نیستم. هفت‌تیر مال من نیست...»

«توریست نگفتم، دیوونه، تروریست. حالا دهانت رو ببند و بدون چون‌وچرا کاری رو کن که بهت می‌گم! می‌دونم، تو تروریست نیستی، اما یه اسلحه واقعی توی دستته. باهاش یه‌بار شلیک کردی، از این بدتر، باهاش حتی زنا رو تهدید کردی که یکی یه گلوله حروم‌شون می‌کنی. واقعاً نمی‌فهمی که این یعنی چی؟ کدام احمقی چنین کاری می‌کنه؟ بگیرش! دیگه یه ثانیه هم وقت هدر نده و سریع برو پیش کدخدا. وانمود کن که ازش کمک می‌خوای. بگو که با این هفت‌تیر اسباب‌بازی خواستی زنای همسایه‌ت رو بترسونی تا اونا دست از سر پسرت بردارن و آزادش کنن. ولی موفق نشدی، اونا بنا کردن به مسخره کردنت. به کدخدا صد دلار پول بده و عجز و ناله کن تا پسرت رو بهت برگردونه!»

پدر وامانده کم‌کم به جدی و خطرناک بودن وضعیت خود واقف شد. با این‌همه، حیران پرسید:

«چی؟ صد دلار؟ این تقریباً تمام پس‌انداز یه ماه من در خارجه!»

«آره، می‌دونم. ولی باید از خوشحالی کلاهت رو بیندازی بالا، اگه فقط با همین صد دلار رشوه از این چاهی که برای خودت کندی بتونی بیرون بیای. بگیر این اسباب‌بازی رو دیگه، بابا! اسلحه‌ی واقعی خودت رو هم بده من تا برات یه‌جایی قایمش کنم!»

هفت‌تیر اسباب‌بازی را از همکار خود گرفت و زیر پیراهنش پنهان کرد. لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرو رفت و بعد با تردید اسلحه واقعی خود را به او سپرد.

«راستی، به کدخدا بگو که میخوای ده ما رو دیگه ترک نکنی، چون نتونستی توی خارج یه کار درست و حسابی پیدا کنی. این‌طوری بهش می‌رسونی که واقعاً وضع مالیت خیلی بده. کدخدا، ژاندارما و همه‌ی کسایی که توی این مملکت یه پست و مقامی دارن، درست مثه سگ‌های بوکش و جستجوگر پلیس، حسابی دوره دیدن تا دلار را بو بکشن. آدمایی مثه من و تو که برای کار به خارج می‌ریم، واسه‌شون طعمه‌ی آسونی هستیم. لعنتیا! صد رحمت به خارجیا! با این‌که نسبت به ما پیشداوری دارن، ولی هرگز با ما به بدی این کثافتا توی مملکت خودمون رفتار نمی‌کنن. هر بار که از خارج به خونه برگشتم، کدخدا صددلار سرکیسه‌م کرد، به

بهانه‌ی اینکه مواظب خانواده‌ی بی‌دفاعم بوده. صبر کن ببینم به جز این صد دلار، چقدر دیگه سرکیسه‌ت می‌کنه! برو دیگه، بابا! برو لطفاً!»

پدر وامانده درصدد برآمد راه بیفتد. هم‌زمان با خود بلند و ناباور فکر کرد: «اما، اما...»

«اما چی؟»

«اما، اما قبلاً اینجا این‌جوری نبود. نمی‌تونم تصورش کنم. فکر می‌کنم همه چی رو دارم خواب می‌بینم.»

«آره، زندگی توی مملکت ما به یه کابوس بدل شده. قبل از اینکه به خارج بریم هم اینجا وضعش چندان بهتر نبود. فرقش در اینه که تو قبلاً یه آدم فقیر و بیچاره‌ای بودی. چیزی نداشتی تا کارمندهای دولت بتونن ازت بدزدن. به همین خاطر درست نمی‌دیدی که اینجا چی می‌گذره. اما حالا یه مقدار پول داری. کارمندا اینجا پشت میزشان نشستن و نقشه می‌کشن که چه جوری همین یه مقدار پول رو از چنگت دربیارن. همه‌شون، از مأمور کنترل پاسپورت گرفته تا ژاندارما و مترسک‌شون توی ده ما، این کدخدا، می‌خوان حتی یه لا پیراهنت رو هم از تنت دربیارن. خب، فقط اگه یه‌جوری تونستی بهشان کلک بزنی، می‌تونی به زندگیت ادامه بدی. چند سالی توی خارج زندگی می‌کنی و عادتت می‌شه مثه خارجیا تا اندازه‌ای صادق و بی‌شیله‌پیله باشی. یه روزی برمی‌گردی به وطنت و طبق معمول رفتارت درست و صادقانه است. به این ترتیب شکار بی‌دفاعی هستی در چنگ کوسه‌ماهی‌های اداری.»

«خیلی ممنون! تو واقعاً دوست خوبی هستی!»

«خواهش می‌کنم. هفت‌تیرت رو، وقتی‌که غائله خوابید، پس می‌گیری. فقط اگه بار دیگه خواستی از این دردسرها درست کنی، اول با من در میان بذار! ناسلامتی با هم رفیقیم و فقط که نباید توی خارج هوای همدیگر رو داشته باشیم. برو دیگه! مستقیم برو پیش کدخدا و سعی کن یه‌جوری به این روباه لعنتی کلک بزنی. بعدش یه‌خرده وقتت رو با زنا خوش بگذرون! این‌قدر بسته و کله‌خشک نباش! به‌شون لطف بزرگی می‌کنی اگه به دیدارشون بری، باشون حرف بزنی، درددل‌هاشون رو گوش بدی، نوازش‌شون کنی و باشون بخوابی. سکس چیز سالمیه! واقعاً هم برای قلب، هم برای مغز و تمام سیستم اعصاب و روح و روان و همه چیز آدم خیلی خوبه. اگه در این میون از مردی افتادی، زیاد مهم نیست. در این صورت خودت رو تموم وقت با زن و بچه و خونه و اسب و ماشین و قایقت،

که نداری و مثه من فقط شاید خوابش رو بتونی ببینی، سرگرم کن! اما، اگه هنوز توانایش رو داری به زنی لذت ببخشی، اون‌وقت عاقل باش! هیچ می‌دونی چند میلیارد از مردای دنیا امکانی چون این امکان توی ده ما رو خواب می‌بینن؟ مردای بیچاره تا حد مرگ حوصله‌شون سررفته، چونکه دیگه میل‌شون نمی‌کشه با زن خودشون بخوابن. همدیگه رو مثه کف دست‌شون می‌شناسن. هر دوشان، فرقی نمی‌کنه، چه مرد چه زن، به دلیل نداشتن جرأت، یا نداشتن امکان، دل‌شون لک می‌زنه برای یه شروع دیگه یا یه دیدار و آشنایی تازه...»

هشت

مادر وامانده تصمیم گرفت درِ خانه‌ی تک‌تک همسایه‌هایش را بزند، به این امید که شاید پسرش پیدا شود. به همین خاطر زنگ در خانه‌ی اولین همسایه‌ی سمت راست خانه‌اش را به‌صدا درآورد. لحظه‌ای بعد بانوی پیری در را به‌رویش گشود:

«آخ، چته، دخترم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ بیا تو!»

خجالت‌زده و شرمگین از بیان شک خود به دختر آن بانوی همسایه، کنجکاوانه از لای در به درون حیاط نگاه کرد و غمگین پرسید:

«بچه‌م، بچه‌م نیومد پیش شما؟»

بانوی پیر با متانت بازوی او را گرفت و دلجویانه گفت:

«نه. اما اول بیا تو و بعدش تعریف کن که خونه‌تون چه خبره!»

مادر وامانده پا به درون حیاط آنها گذاشت، چشم‌های نگران و غمگینش در هر گوشه‌ای چرخید، شاید که فرزندش را بیابد. به‌زودی از داخل خانه، زن جوان و دوستدار فیلم‌های جنایی، با بچه‌ای در بغل، بیرون آمد و مؤدبانه گفت:

«سلام! بفرما! بفرما بالا، لطفاً! همین الان یه استکان چای درست می‌کنم.»

«نه، ممنون. پسرم، پسرم رو دزدیدن!»

زن همسایه‌ی دوستدار فیلم‌های جنایی مثل سایر زن‌های جوان ده با این مادر وامانده چندان رابطه‌ای نداشت و در دل خود از ناپدید شدن پسر در حال بلوغش خرسند بود، اما بعد از گفتگویش با مرد خشمگین و مسلح او، هراسان در تلاش بود تا بی‌گناهی و دست‌نداشتن خود را در این ماجرا ثابت کند. به همین خاطر غمخوارانه ابراز داشت:

«پناه به خدا! کی چنین کاری کرده؟»

«حتماً زن‌های حشری تورش زدن.»

«وا، چه حرفا! این‌جور زنا فقط توی قصه‌ها وجود دارن، نه توی ده ما. بیهوده نگران پسرت نباش! حتماً بیرون داره بازی می‌کنه. بیا بالا! بیا بالا، لطفاً!»

بچه در بغلش ناآرام شد و شروع به گریه کرد. مادر جوان نوک پستانش را در دهان او گذاشت. کودک دوباره آرام گرفت. بانوی پیر پرسید:

«شوهرت کجا رفته، دخترم؟ مثه اینکه یه اسلحه توی دستشه. امیدوارم دیوونه بازی درنیاره!»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم...»

مادر وامانده با گفتن این کلمات، لرزان از ترس، به هق‌هق افتاد. بانوی پیر او را در آغوش گرفت. زن جوان دوستدار فیلم‌های جنایی، غمخوارانه مثل مادر خود، به دلجویی‌اش پرداخت:

«خیال بد به دلت راه نده، خواهرجون! براش هیچ اتفاقی نمی‌افته. با من لطفاً بیا بالا و همه جا رو بگرد! تا باور کنی که واقعاً پسرت اینجا نیست. بعدش می‌تونی پیش همه‌ی همسایه‌ها بری! ما هم کمکت می‌کنیم. نه، مامان؟»

بانوی پیر گفته‌ی دخترش را تأیید کرد. مادر وامانده وقتی همدلی آنها را دید، کمی آرام شد.

«ممنون! فقط می‌خواستم بپرسم شاید پسرم پیش شما اومده. به خدا قصدم اصلاً شک و تهمت نبود!»

«اخ، خودت رو اذیت نکن! کارت درسته. من هم دقیقاً مثه تو توی ایستگاه قطار بودم. مامانم توی خونه مراقب بچه‌م بود. ازش بپرس!»

نگاه مادر وامانده به‌طرف بانوی پیر برگشت. او ابتدا سرش را به تأیید دخترش تکان داد و بعد گفت:

«بله. تمام وقت من توی خونه بودم. بنده‌ی خدا، کاشکی پسرت رو پیش من گذاشته بودی! با کمال میل ازش مراقبت می‌کردم. خُب دیگه! حالا اگه نمی‌خوای چای بخوری، با هم بریم پیش همسایه‌ها. دخترم، بار دیگه، هر وقت خواستی جایی بری، بچه‌ت رو توی خونه حبس نکن، بفرستش پیش من. ازش مثه نوه‌ی خودم مراقبت می‌کنم. وگرنه برای چی همسایه‌ی همیم؟ حالا آروم بگیر، دخترم! بیا...»

نُه

دخترک وقتی دید که پسرک میلی به بازی با او ندارد و فقط از پنجره به بیرون زُل زده است، دلگیر و با بُغضی در گلو گفت:
«از هیچ‌کدوم از عروسک‌هام خوشت نمیاد. با منم نه بازی می‌کنی، نه حرف می‌زنی. باشه. باشه. ولی بابام قول داده یه باربی اصل برام بیاره. اون‌وقت اگه گذاشتم بهش دست بزنی.»

پسرک که دلش به هیچ‌وجه نمی‌خواست با بی‌حوصلگی‌اش سبب رنجش دخترک شود، از ترس اینکه مبادا او به‌زودی شروع به گریه کند، یکی از عروسک‌هایش را به دست گرفت و با خوش‌رویی گفت:
«یه باربی اصل دیگه رو می‌خوای چیکار؟ اینم باربی اصله. فرقش چیه؟ اوه، تو چند تا باربی اینجا داری!»

دخترک با تغییر ناگهانی رفتار پسرک، خود را کمی به او نزدیک کرد و در حالی‌که عروسکی را نشانش می‌داد، با خوشحالی گفت:
«این یکی خیلی شبیه باربی اصله، نگاهش کن! قشنگ نیست؟»
«چرا. چرا. خیلی قشنگه. ببینم، تو شطرنج بلدی؟»
«پس چی که بلدم. فقط اول بگو شطرنج چیه؟»

پسرک خنده‌کنان با کف دست سر دخترک را آرام به طرفی هل داد و با خوش‌رویی گفت:
«ای دروغگو! تو که نمی‌دونی شطرنج چیه، اون‌وقت چطور می‌تونی شطرنج بازی کنی؟»
«خب، یادم بده! به خدا زودی یاد می‌گیرم!»
«باشه. یادت می‌دم. ولی اول باید خود شطرنج رو داشته باشیم. از مامانت بپرس ببین همچین چیزی توی خونه‌تون پیدا می‌شه!»

دخترک به اتاقی که مادرش در آن مشغول آشپزی بود، رفت. بعد از چند لحظه برگشت:
«نه، متأسفانه یه همچین چیزی هنوز نداریم. ولی به بابام می‌گم اصلش رو از خارج با خودش بیاره.»

پسرک در حالی‌که سایر اسباب‌بازی‌های دخترک را زیر و رو می‌کرد، با بی‌حوصلگی، اما مسخره‌کنان، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد:
«آره، آره. حتماً اصلش رو از خارج میاره.»

«پس چی؟ بذار بابام برگرده، اگه هم باربی اصل و هم شطرنج اصل با خودش نیاورد!»

پسرک تپانچه‌ای پلاستیکی از لابلای اسباب‌بازی‌ها بیرون آورد و در حالی‌که تماشایش می‌کرد، جواب داد:

«آخ! بذار اول بابات برگرده، باربی و شطرنج پیشکشش! بابای من هم چهارساله که می‌خواد بیاد و برام هفت‌تیر و "اینترنت" بیاره! همه‌ش قول‌های الکی. دیگه حال شنیدنش رو ندارم.»

دخترک که میل چندانی به گفتگو در باره‌ی بازگشت پدرش نداشت، کنجکاوانه پرسید:

«اینترنت دیگه چیه؟»

«راست راستی تو نمی‌دونی اینترنت چیه؟»

«نه. تا حال نشنیدم. از کجا بدونم؟»

پسرک بی‌حوصله اینک سر شوق آمد و با کمی غرور تلاش کرد برای دخترک توضیح دهد:

«اه، چیز خیلی خوبیه. توی تلویزیون تا حال ندیدیش؟ یه جعبه‌ایه تقریباً به شکل تلویزیون، بهش می‌گن کامپیوتر...»

دخترک حرفش رو قطع کرد و بی‌صبرانه گفت:

«آره، آره. می‌دونم. حالا می‌دونم کامپیوتر چیه. توی تلویزیون دیدمش.»

«اه، خود اینترنت رو که هنوز ندیدی. چیز عجیبیه. خیلی عجیب. تموم دنیا توشه. از این مهم‌تر، باهاش می‌شه حرف زد. نه مثه تلویزیون که همیشه فقط خودش حرف می‌زنه آ! هر چی بپرسی جوابت می‌ده. تازه، هر کسی رو که دلت خواست هم می‌تونی توش ببینی و باهاش حرف بزنی.»

«اوه! جدی؟ می‌شه، می‌شه خدا رو هم توش دید و باهاش حرف زد؟»

پسرک که با علاقه سرگرم تعریف کردن بود، لحظه‌ای مکث کرد، با انگشت شقیقه‌اش را خاراند. بعد، در حالی‌که با حرکت دست و ابرو تردیدش را پنهان می‌ساخت و به این وسیله به گفته‌ی خود تأکیدی خاص می‌بخشید، جواب داد:

«پس چی که می‌شه خدا رو هم توش دید و باهاش حرف زد. می‌دونی چیه؟ اصلاً اینترنت خودش یه چیزیه درست مثه خدا. تنها عیبش اینه که توی ده ما نیست. فقط توی شهرها و خارج پیدا می‌شه. حیف شد! بابام چهار ساله که می‌گه یکیش رو برام میاره. فقط حرف. فقط حرف خشک و خالی. تازه، عوضش باید قول بدم که برای مادرم پسر خوبی باشم و بدون

اجازه‌ی او هیچ کاری نکنم و هر وقت که خونه نیست، مثه زندونیا توی خونه بمونم. متنفرم! من از تموم مدت توی خونه موندن متنفرم! تو چی؟»
«مامانم من رو هرگز توی خونه زندونی نمی‌کنه.»
«خوش به حالت! مامانت یه مامان خیلی خوبیه. می‌دونی چیه؟ بیا بریم با هم بیرون قایم موشک بازی! برو مامانت رو یه‌جوری راضی کن تا بذاره بریم بیرون! نگاه کن! بیرون خیلی قشنگه، نه؟»
«اوه، آره! بیرون قایم موشک بازی خیلی حال می‌ده! مامان! مامان!...»

ده

همین‌که زنگ در خانه به صدا درآمد، کدخدا که آرام روی ایوان لم داده بود و از نسیم ملایم پنکه بزرگ و قوی لذت می‌برد و همزمان زن خیلی جوانش را، تفاوت سنی آنها آن‌قدر زیاد بود که به راحتی سه نسل را در برمی‌گرفت، به ماساژ و مشت‌ومال خود وامی‌داشت، غرید:

«خدای من، دیگه چه خبر بدی می‌خوان برام بیارن؟ حتماً این‌بار یکی می‌خواد بگه که چند تا زن توسط تروریستا کشته شدن! ببین این ژاندارما چه جوری دست روی دست گذاشتن و همین‌جوری وقت تلف می‌کنن! تا به دادمون برسن، ده ما کاملاً از دست رفته. برو ببین چه خبره! یادت نره، دیگه هیچ زنی رو راه نده تو! مگه اینکه یه اردک چاق و چله یا یه دونه غاز حسابی پروارشده با خودش هدیه آورده باشه. دیگه از دست خودشون و گرفتاری‌هاشون ذله شدم! من که خدای قادر و متعال نیستم؛ فقط یه کدخدام، یه کداخدی مریض و دردمند.»

زن جذاب و سال‌ها از او جوان‌ترش که چند سال پیش، بعد از مرگ زن اولش با او ازدواج کرده بود، مطیع و خونسرد به سوی در ورودی خانه رفت. کمی آن را گشود و طبق معمول خواست بگوید:«چه خبره؟ وقت بهتری پیدا نکردی در بزنی؟»، اما هراسان دست‌ها را بالای سر خود برد، نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:

«نکش! نکش! خواهش می‌کنم من رو نکش! من در ناپدید شدن پسرت اصلاً دستی ندارم. برو سراغ زنای دیگه!»

پدرِ وامانده از رفتار او متعجب شد، با این‌همه به آرام کردنش پرداخت:

«خانم کدخدا، لطفاً از من نترسین! می‌خواستم چند کلمه‌ای با جناب کدخدا حرف بزنم.»

«نکش! خواهش می‌کنم ما رو نکش! کدخدا و من به خدا روحمون از جریان خبر نداره.»

کدخدا با دیدن زنش که دست‌ها را به‌علامت تسلیم بالای سر خود گرفته بود، با وجود گرمای سوزان تیرماه، عرق سردی روی ستون فقراتش جاری شد. با عجله از جایش برخاست، به درون خانه دوید، پنجره‌ای را گشود و در حالی‌که همچنان گفتگوی بین زن خود و مرد مسلح را دنبال می‌کرد، آماده ایستاد تا در صورت لزوم از پنجره به بیرون بپرد و جانش را نجات دهد.

پدر وامانده، مؤدب و با احترام، به زن وحشت‌زده‌ی کدخدا گفت:
«اختیار دارین، خانم کدخدا! من رو چی حساب کردین؟ من که قاتل نیستم. به چه دلیل بیام، زبونم لال، شما رو بکشم؟ تازه همین امروز از خارج برگشتم خونه. پسرم غیبش زده. زنم معتقده که زنای بی‌شوهر بچه‌م رو دزدیدن. آدم بیچاره‌ای هستم، خانم کدخدا! چهار سال آزگار، اکثر وقتا بی‌خود، توی خارج دنبال کار گشتم. حالا فقیر و دل‌سرد خدمت‌تون اومدم و دست کمک به‌سوی شما و شوهرتون دراز می‌کنم. لطفاً، کمکم کنین!»
«آها! می‌خوای برنج و آرد و پول قرض بگیری. بیا تو!...»

زن کدخدا آسوده‌خاطر، اما همچنان با تردید گذاشت تا مرد غریبه پا به داخل حیاط بگذارد. شوهرش هنوز از پنجره به بیرون نپریده بود و در تمام این مدت گفتگوی بین آنها را تعقیب می‌کرد.

صدای مرد به گوش کدخدا آشنا آمد. هنوز از نیت صلح‌جویانه‌ی مهمان چندان مطمئن نبود، با این وجود، به ایوان بازگشت و سریع سر جای قبلی‌اش دراز کشید تا آنها متوجه نشوند که از ترس قصد فرار داشته است. اکنون با صدای پر ابهت ساختگی غرید:
«کیه اونجا؟»

پدرِ وامانده در این مابین وارد حیاط شده بود. او نگاهی به روی ایوان انداخت، آقای خانه را نیم‌برهنه، جلو بادبزنِ فرفرکنِ برقی، لمیده یافت و مطیعانه پاسخ داد:
«سلام و روزتان بخیر، جناب کدخدا! خیلی ببخشین اگه بی‌موقع مزاحم احوال‌تون شدم!»

کدخدا خود را جمع و جور کرد و با لبخندی مصنوعی به او خیره شد. اهل اعمال خشونت به‌نظر نمی‌رسید.
«... اما یه دفعه با اسلحه حسابی تیر درکرده و به زنا گفته که نفری یه گلوله حرومشون می‌کنه. حداقل یه زن حامله از ترس بچه‌ش رو نارسیده انداخته. هوم! یعنی... یعنی چند تا گلوله همراه خودش داره؟»

کدخدا پیش خود فکر کرد.
«... که این‌طور، باید مسلح باشه، اگرچه خیلی سربه‌زیر و صلح‌جو به نظر می‌رسه. نه، همه‌ی تروریستا سربه‌زیر و صلح‌جو به نظر می‌رسن. ای داد بیداد! ای...! این جوونک، این دهاتی احمق و چموش، چهار سال توی خارج دوره‌ی تروریستی دیده، عوض اینکه اونجا سربه‌زیر کار کنه و پول و ارز به وطنش بفرسته. حالا مسلح اینجاست. بله، می‌گه که فقیر و بیچاره‌ست.

تعجب نداره. کار نکرده، بلکه فقط تیر درکردن یاد گرفته. خدا رو شکر که به خاطر پسرش از کوره در رفت و خودش رو لو داد! وگرنه خدا می‌دونه تا چه مدت دیگه به‌عنوان نفوذی برای قدرتای شیطانی خارجی اینجا در خفا خدمت می‌کرد. خارجیای لعنتی واقعاً قصد نابودی کشور ما رو دارن. بله، ما جز معدود کشورهای دنیاییم که به این قدرت‌های شیطانی وابسته نیستیم. رییس جمهور عزیز و پدر باهوش کشورمون فقط کاری می‌کنه که به نفع مملکتش باشه، و می‌رینه به بقیه‌ی دنیا. از وقتی‌که این مردِ خدا قدرت توی دستشه، ده ما نه تنها برق سراسری داره، بلکه صاحب یه ایستگاه راه آهن مجهز هم شده. این روزا کجای دنیا یه ایستگاه درست و حسابی راه آهن وجود داره، اونم با سرویس دستشویی مجانی؟ به‌زودی شاید شبکه‌ی تلفن هم به اینجا برسه. خُب، معلومه که قدرتای بی‌خدای خارجی به پیشرفت‌های ما حسودی‌شون بشه. به‌همین دلیل هموطنای احمق ما رو می‌خرن و اونا رو علیه دولت مقدس ما می‌شورونن. حق کاملاً با فرمانده‌ی خبره ژاندارمری بود که بارها به نقل از رییس جمهور عزیزمون می‌گفت که خطر حمله‌ی فرهنگی و نظامی استکبار جهانی خیلی خیلی جدیه. به همین خاطر باید مواظب خارجیایی که بعضی وقتا به‌عنوان توریست در اطراف ده ما ظاهر می‌شن، باشیم؛ بخصوص همولایتی‌هایی که از خارج برمی‌گردن رو باید چهارچشمی بپاییم. آره. آره، حتماً. با عینک‌های دودی مادون قرمز و "جی‌پی‌اس"شون می‌خوان کشور ما رو تصاحب کنن. خارجیای گُه! خارجیای سگ‌پرست و خوش برخورد، اما در باطن حیله‌گر! به‌عنوان توریست و مهمون میان اینجا، توی سواحل زیبا و دست نخورده‌مون حال می‌کنن؛ کنارش به بهونه‌ی این‌که می‌خوان با فرهنگ و مردم کشورمون آشنا بشن، توی هر سوراخ سنبه‌ای بو می‌کشن و جاسوسی می‌کنن، نقطه ضعف‌های ما رو درمیارن و بعد ما رو توی چنگ خودشون اسیر می‌کنن! این جوونک، این جوونک لعنت خدا خورده، روح و روانش رو به خارجیای بی‌خدا فروخته و به دستور اونا اومده تا مملکت ما رو نابود کنه! خائن! وطن‌فروش! جاسوس خارجی! کمونیست! صیهونیست! امپریالیست! تروریست! فانتامانتالیست! تتویست! خطرناکی تو. آره، مثه مار زنگی خطرناکی تو، اگرچه خیلی سربه‌زیر و صلح‌جو به نظر می‌رسی. من دستت رو خونده‌م. می‌دونم. همه چی رو در باره‌ت می‌دونم. اوه، ای خدای هفت آسمون، اگه بشه یه‌جوری خلع‌سلاحش کنم! اون‌وقت احتمالشه از دست خود شخص رییس جمهور عزیز جایزه بگیرم! و یه عالمه

عزت و احترام! بچه‌ها و نوه‌هام به من افتخار می‌کنن! آره، آره، به من خیلی افتخار می‌کنن! اوه، توی روزنامه و رادیو و تلویزیون در موردم گزارش می‌کنن: "یک کدخدای پیر، اما مومن و غیور، علیرغم دیسک کمر، تروریستی را دستگیر کرد!" باید هر جوری شده گولش بزنم. آره، باید... باید این قاتل زنا رو سرگرم کنم تا ژاندارما بیان!...»

«منم، جناب کدخدا! دیگه به جام نمیارین؟»

سرانجام کدخدا سکوتش را شکست و در حال تأمل جواب داد:

«اه، ... تویی جوون؟ بیا جلوتر! چشمام متأسفانه دیگه به خوبی گذشته نیستن. پیر و ضعیف و بیمار شده‌م. کی برگشتی؟»

«امروز صبح، جناب کدخدا! حالتون چطوره؟»

«بد، پسرم. بد.»

«چی‌تونه، جناب کدخدا؟»

«کمردرد. کمردرد دائمی. ای‌کاش یه سرطانی می‌گرفتم و زود این دیار فانی رو الوداع می‌گفتم تا از شر این کمردرد لعنتی خلاص می‌شدم! تو حالت چطوره، پسرم؟ سال‌ها خانواده و وطنت رو به حال خود واگذاشتی، نه؟»

پدر وامانده از سؤال سرزنش‌آمیز کدخدا سردرنیاورد، با وجود این، مطیع و غمگین، پاسخ داد:

«بد نیستم، جناب کدخدا! زندگی توی غربت خیلی سخت و بیهوده بود. کار گیر نمی‌اومد. بعد از چهار سال ذلت، خواری، محرومیت و رسوایی برگشتم به خاک پاک وطن، به این امید که همه چیز رو از نو شروع کنم. اینجا از من چطور استقبال شد؟ کاملاً دشمنانه! پسرم... پسرم رو ازم گرفتن...»

پدر وامانده سرش را پایین انداخت، دستش را به علامت زدودن اشک روی چشم‌های خود مالید تا وانمود کند که در حال گریه است. کدخدا با تعجبی ساختگی، انگار که از موضوع هیچ اطلاعی ندارد، پرسید:

«پسرت؟ او دیگه چه‌ش شده؟»

«دیگه نیستش، جناب کدخدا! دیگه نیستش... پسرک بیچاره‌م...»

«کجاست خُب؟»

«غیبش زده.»

«چی؟ غبیش زده؟ همین‌جوری غیبش زده؟ از کی تا حال؟»

پدر وامانده گریه‌کنان گزارش داد:

«از صبح امروز، جناب کدخدا! زنم او رو توی خونه تنها گذاشت و اومد ایستگاه دنبالم. همین‌که برگشتیم خونه... همین‌که برگشتیم خونه، دیدیم درش شکسته شده و پسرمون غیبش زده...»

«خدای من، به حق چیزای ندیده و نشنیده! چنین چیزی تا حال توی ده ما سابقه نداشته. اگه تو نه فقط برای پدر و زنت، بلکه برای من هم گه‌گداری چند دلاری فرستاده بودی، بیشتر از خانواده‌ت مواظبت می‌کردم و همچین اتفاقی برات نمی‌افتاد. کارم اینجا خیلی زیاده. من که نمی‌تونم همزمان مواظب همه‌ی زنا و بچه‌ها باشم. اونم مجانی در راه خدا. هیچکی نمیاد پیشم و نمیگه خیلی ممنون برای زحمتات، کدخدا! بیا این هزار، نه پانصد یا حداقل دویست دلار برای تو. شما همه فقط زمانی میاید پیشم، که کارتون لنگ باشه.»

زن کدخدا که در این میان وحشت‌اش فروریخته بود، گفت:

«حتماً تروریستا گروگانش گرفتن!»

پدر وامانده نالان جواب داد:

«تروریستا نه، خانم کدخدا! زنم میگه که زنای حشری دست‌شون توی کاره.»

«وا، چه حرفا! چنین زنایی ما اینجا نداریم؛ فقط توی خارجن. پسرت حتماً گروگان گرفته شده. یه تروریست امروز تیر در کرد. نزدیک‌های خونه‌ت...»

«نه، نه. تروریست تیر در نکرد. اون من بودم...»

پدر وامانده تپانچه‌ی اسباب‌بازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، بیرون آورد. زن کدخدا دوباره از ترس دست‌هایش را به علامت تسلیم بالای سر خود گرفت و عاجزانه داد زد:

«نکش! تو رو خدا نکش!...»

پدر وامانده برای اولین بار بعد از برگشتش به دهکده، تبسمی بر لب آورد. کدخدا هراسان آب دهانش را قورت داد و با صدای آهسته و لرزانی گفت:

«خون خون خون... خونسرد، خونسرد باش! خونسرد باش، پسرم! به خاطر گم شدن بچه که یه پدر عاقل علیه وطنش جنگ نمی‌کنه! بذار فکرامون رو روی هم بریزیم ببینیم پسرت رو چه جوری می‌شه از دست زنای حشری یا تروریستا نجات داد! بیا اینجا، بیا اینجا روی ایوان کنارم بشین و تعریف کن چی شده! ما توی این مملکت قانون و ارتش قدرتمند خودمون رو داریم. مگه شهر هرته که بیان بچه‌ت رو بدزدن؟ باور کن، پسرم! بیا!»

«نگران نباشین، کدخدا! این اسلحه واقعی نیست. این اسباب‌بازی رو برای پسرم از خارج آوردم. اگه آدم باهاش شلیک کنه، درست مثه یه اسلحه‌ی واقعی صدا می‌ده. بفرماین خودتون یه‌بار امتحانش کنین!»

پدر وامانده لوله‌ی تپانچه را به طرف خود گرفت تا ترس کدخدا بریزد، بعد آن را با هر دو دست تقدیم او نمود. کدخدا با تردید تپانچه را برداشت، همین‌که کاملاً در دستش بود، با احتیاط قدمی از او فاصله گرفت و در حالی‌که اسباب‌بازی را دقیق از نظر می‌گذراند، آرام گفت:

«باورکردنی نیست. چه ایده‌های عالی این خارجیا دارن! اسباب‌بازی‌هایی درست می‌کنن که عینهو مثه هفت‌تیر واقعی به نظر می‌رسه! ببینم چطور عمل می‌کنه.»

تپانچه را جلو چشمان خود گرفت و کنجکاوانه به آن خیره شد. پدر وامانده در حالی‌که خود را به کدخدا نزدیک می‌ساخت، پاسخ داد:

«بهتون نشون می‌دم چه جوری عمل می‌کنه...»

کدخدا مجدداً قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

«احتیاج نیست. نه، نه، احتیاج نیست. خودم طرز کارِ این‌جور چیزا رو بلدم.»

پدر وامانده فهمید که کدخدا می‌ترسد مبادا او اسلحه را از دستش بقاپد. به همین خاطر سر جای خود ایستاد و طرز شلیک اسباب‌بازی را برایش توضیح داد:

«خیلی آسونه، جناب کدخدا! ضامنش اون وسطه، آزادش کنین لطفاً... حالا اگه ماشه رو به‌طرف خودتون بکشین، ترقه‌ش با سروصدای حسابی می‌ترکه. مواظب باشین! اگه می‌خواین شلیک کنین، بی‌زحمت اول به ما بگین، تا سرکار خانم‌تون و من گوش‌هامون رو بگیریم. چنان صدای بلندی می‌ده که ممکنه پرده‌ی گوش آدم پاره شه.»

کدخدا به ناگهان موضع شلیک گرفت و بلند غرید:

«دستا بالا! از جات تکون نخور، خائن وطن‌فروش! وگرنه نه تنها پرده‌ی گوشت، بلکه مغزت هم داغون می‌شه!»

ترسیده از غرش خشمگین او، پدر وامانده دست‌هایش را بی‌اختیار بالا برد. زن کدخدا وحشت‌زده به شوهرش گفت:

«نکشش! تو رو خدا نکشش! این بیچاره با پاهای خودش اومده پیش ما و تسلیم شده.»

پدر وامانده که در این میان ترسش از فریاد کدخدا ناپدید شده بود، در حالی‌که همچنان دست‌هایش را بالای سر خود داشت، گفت:

«جناب کدخدا، اگه می‌خواین تیردرکردن تمرین کنین، اجازه بدین لطفاً تا سرکار خانم‌تون و من پنبه یا یه چیز دیگه توی گوش‌هامون فروبدیم! واقعاً صداش خیلی خیلی گوش‌خراشه. باور کنین، جدی می‌گم!»

«دهانت رو ببند، تروریست لعنتی!»

«جناب کدخدا، خواهش می‌کنم! من که توریست یا تروریست نیستم. من اهل همین‌جام، تمام خانواده‌م اینجا زندگی می‌کنن.»

«نکشش! حق با اونه! خواهرش در همسایگی ما زندگی می‌کنه. خونه‌ی پدر و مادرش هم چند تا خونه اونور خونه‌ی ماست. تو که خودت پدرش، اون سرباز پیر و مشهور و عاقل رو می‌شناسی.»

«تو یکی ساکت باش، زن! توی کارای اداری من دخالت نکن! خودم می‌دونم چیکار دارم می‌کنم. قصد ندارم بکشمش. اگه تکون بخوره، به پاهاش تیر می‌زنم. حالا تو، تروریست کثافت، پوزه‌ت رو ببند و از جات تکان نخور! وگرنه به‌زودی از پاهات چیزی نمی‌مونه! سر جات بایست تا ژاندارما بیان! اونا توی راه‌ن و هر لحظه ممکنه پیداشون شه!»

«جناب کدخدا، دست از شوخی بردارین! من تروریست نیستم. کاملاً برعکس. از ته‌ی قلب ممنون و مدیون شمام از اینکه به پاسگاه اطلاع دادین! ژاندارما حتماً پسرم رو بهم برمی‌گردونن.»

«گفتم پوزه‌ت رو ببند!»

پدر وامانده ناگهان به یاد توصیه‌ی همکارش افتاد. به قصد دادن اسکناس دلاری به کدخدا، دستش را به‌طرف کیف پولش برد. کدخدا تصور کرد که او قصد دارد تپانچه‌ی دیگری را به کار گیرد، به همین خاطر ماشه را کشید. صدای بلندی بگوش رسید، در پی آن کدخدا اسلحه را ول کرد و خود روی زمین افتاد.

پدر وامانده به‌طرفش رفت، اسکناس را جلو صورتش گرفت و خندان گفت:

«این پنجاه دلار رو لطفاً به‌عنوان سوغاتی از خارج قبول کنین، جناب کدخدا!... بیاین! کمک‌تون می‌کنم تا بلند شین! نگفتم بدجوری سروصدا می‌کنه؟...»

یازده

تعدادی از ساکنان ده با کنجکاوی به طرفی که در آن صدای شلیک تیر شنیده شده بود، شتافتند. به‌زودی همه جلو خانه‌ی کدخدا جمع شدند.

مادر جوانی که همراه دخترش، پیش‌ازظهر در ایستگاه قطار، بیهوده شوهرش را انتظار کشیده بود، از پیرمردی پرسید:

«شما هم صدای تیر رو شنیدین؟ از توی خونه‌ی کدخدا بود، نه؟»

پیرمرد بی‌دندان، نگران و مکدر، پاسخ داد:

«آره. کدخدای بیچاره! همیشه می‌گفت که خطر حمله‌ی قدرتای شیطانی خارجی خیلی جدیه و اونا روزی به ما حمله می‌کنن. فرمانده‌ی بزرگوار ژاندارمری بهش هشدار داده بود. حالا اینجان، بغل گوش‌مون، توی خونه‌ش. خدا به داد همه‌ی ما برسه! زندگی ما توی دست اونه!»

پیرمرد بی‌دندان با دست روی در کوبید و کدخدا را صدا زد. زن لوبیادانه‌کن، همانی که پسر خردسالش معتاد و شوهرش در زندان محبوس بود، با تردید اما خوشحال گفت:

«حتماً کشتنش.»

مرد یک‌چشم و معلولی با دو عصا زیر بغل‌ها که با چشم‌بندش به دزدان دریایی شباهت داشت، گزنده و بدگمان تأیید کرد:

«آره، امیدوارم. به خدا قسم که بهش توی این ده دیگه به هیچ وجه احتیاجی نبود. کدخدای لعنتی اینجا هیچ کار دیگری نداشت به‌جز اینکه سر ما کلاه بذاره، اونم به خاطر رابطه‌ش با ژاندارمری.»

زن پیری به مخالفتش برخاست:

«این‌قدر ناشکر نباش! هر چهار سال یه‌بار موقع انتخابات، به ازای یه برگ کاغذ رأی بی‌ارزش، کلی هدیه ازش می‌گیریم.»

«حق با توئه، مادرجون! اما با فروختن آرای ده ما به کاندیداها، او خودش چقدر پول مفت گیرش میاد؟ این رو می‌دونی؟»

زنی که شوهرش با پدر وامانده در خارج همخانه بود و به وسیله‌ی او پانصد دلار پول برایش فرستاده بود، سرخوش توضیح داد:

«آره، خدا رو شکر! این حرومزاده‌ی نامردِ پول‌دوست حقش بود بمیره! همیشه سعی داشت سرکیسه‌مون کنه. چندی پیش ازم پرسید که در نبود شوهرم با چند تا مرد بروبیایی داشته‌م. بعد از آنکه جواب صادقانه‌ای بهش دادم، ادعا کرد که فرمانده دستور داده به ازای هر مرد باید دو دلار

مالیات بهش بدم. اعتراض کردم و گفتم که اولاً من اصلاً هیچ پولی ندارم، دوماً خودم شخصاً با فرمانده، وقتی‌که دوباره به خاطر دخترکم به دیدارمون اومد، صحبت می‌کنم. مردیکه خوک، دیگه از مالیات حرفی نزد، فقط در مورد شوهرم پرسید، اینکه آیا جدیدن برام نامه‌ای فرستاده یا که حالش خوبه و همچین چیزایی.»

زن ماهیگیر به تأیید او گفت:

«آره، دقیقاً. با منم در موردش صحبت کرد. من که به هر صورت آه در بساطم نیست و شوهرم مدتاست دررفته و تا حالا هرگز برام پولی نفرستاده، بهش گفتم: ‹تو اول برو مردایی که بهم پول بدن رو برام بیار، اون‌وقت بیشترش سهم تو!› با این وجود، دو تا از سه تور ماهیگیری شوهرم رو با خودش برداشت برد. برای چی؟ این رو دیگه باید شیطان توی جهنم ازش بپرسه!»

مادر جوانی که با دخترش قبلاً در ایستگاه قطار شوهرش را بیهوده انتظار کشیده بود، از خنده ریسه رفت و با کنایه به شیوه‌ی مرد تورزدن زن ماهیگیر، شوخی‌کنان گفت:

«هاهاهاه... حتماً باهاش می‌خواست برای نوه‌اش، او ببخشین، برای زن خیلی جوونش که هم‌سن‌وسال نوه‌شه، جلوی خونه سر جاده ماهی بگیره! ماهی بزرگ دو پا! چون مردونگیش سال‌ها پیش بخار شد رفت هوا! هاهاهاه...»

زن لوبیادانه‌کن از شادی فریاد برآورد:

«اوه... خدا اموات توریستا رو بیامرزه! بالاخره یکی انتقامم را ازش گرفت! گاو شیری هلندی نازنینم رو با گوساله‌ی بزرگش و مرغ و جوجه و اردک و غازهام، از چنگم درآورد و خرج خودش و ژاندارم‌هاش کرد.»

پیرمرد دیگری که به عصایش تکیه داده بود، آشتی‌جویانه سرزنشش کرد:

«اگه کشته شده باشه، چی نصیب تو می‌شه، دخترم؟ گاوت رو پس می‌گیری؟»

«نه، عموجون! اما دلم خنک می‌شه. انتقام شیرینه، عدالت از اونم شیرین‌تر.»

«خدا گناهان همه‌ی ما رو ببخشه! او همیشه بد نبود...»، پیرمرد بی‌دندان گفت و دوباره روی در کوبید:

«کدخدا! کدخدا...»

دو زن همسایه‌ی بغلی خانواده‌ی بدآورده شتابان از راه رسیدند و قاطی دیگران شدند. زن آشفته‌حال و هراسانی به پیرمرد بی‌دندان گفت:
«باید به ژاندارمری اطلاع بدیم! توریستا همه‌ی ما رو از دم می‌کشن!»
زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست به او جواب داد:
«نه. چه حرفا! اینجا پیش ما که تروریستی نیست.»
«پس کی کدخدا رو با تیر کشته؟»
زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی سمت راست که از این زن پریشان‌حال، به خاطر ماجرای انحصار و حبس شوهر و به دنبال آن تنبیه‌ی جانانه، چندان خوشش نمی‌آمد، زخم‌زبان زد:
«کی؟ حتماً همونی که قبلاً توی کوچه‌مون شلیک کرده بود.»
«کی بود؟»
زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی سمت راست در گوش زن پریشان‌حال آهسته پچ‌پچ کرد:
«داداشت وقتی اومد خونه، دید که پسرش نیست. نمی‌دونم کی، به احتمال زیاد خانمش، از قصه‌ی زنان حشری براش گفت. بیچاره قاطی کرد، یه هفت‌تیر گرفت دستش، اومد توی کوچه... بعدش مستقیم رفت خونه‌ی کدخدا. می‌گن زن جوون و خوشگل کدخدا که از همون اول شوهرش رو دوست نداشت و به زور باهاش ازدواج کرده بود، دادشت رو اغفال کرد و...»
زن پریشان‌حال که مدت‌ها پیش توسط زن‌های همسایه به خاطر حبس شوهرش در خانه، به‌سختی تنبیه شده بود، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، حیران و گیج و منگ به مخاطبش خیره گشت. انگار توهم و ترس از زنان حشری اینک بر او سخت استیلا یافته بود. پیرمرد بی‌دندان از نو روی در کوبید و مضطرب کدخدا را صدا زد. اما باز جوابی از او نشنید.
دوچرخه‌سواری شتابان به آنهایی که جلو خانه‌ی کدخدا تجمع کرده بودند، نزدیک شد، ترمز کرد، از دوچرخه پایین پرید و کنجکاوانه پرسید:
«خبری شده؟ توریست‌ها کدخدا را کشتن؟»
مرد معلول با خوشحالی جواب داد:
«آره. به درک واصل شد. پسرم، برو توی ده جار بزن!»
«اوه، جداً؟»
پسرک شگفت‌زده پرسید و درصدد برآمد تا از لای درز دیوار خانه‌ی کدخدا به درون حیاطش نگاهی بیندازد. لحظه‌ای بعد هراسان فریاد کشید:
«زنش بیهوش افتاده روی زمین!»

چند نفر هم‌زمان فریاد برآوردند:

«اوه، خدایا، قتل! قتل!...»

زنی غمگین برای دیگران تعریف کرد:

«زنش بی‌گناه بود. بیچاره مجبور شد باهاش ازدواج کنه، چون...»

مرد معلول دوباره به تشویق پسرک دوچرخه‌سوار پرداخت:

«برو، پسرم! برو توی ده جار بزن که زن کدخدا کشته شده، خودش رو هم گروگان گرفتن!»

«چشم، عموجون! رفتم.»

پسرک سوار دوچرخه‌اش شد، به راه افتاد و داد کشید:

«اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون! توریستا زن کدخدا را کشتن، خودش رو گروگان گرفتن! اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون! توریستا ...»

دوازده

کدخدا اسکناس پنجاه دلاری را داخل جیبش فرو داد و بعد در جستجوی زنش نگاهی به اطراف انداخت. زن او بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. در حینی که به طرفش می‌شتافت، غرید:

«اسباب‌بازی به این خطرناکی رو از خارج با خودت میاری اینجا، توی کوچه تیر میندازی، زنا رو تهدید می‌کنی که یکی یه گلوله حروم‌شون می‌کنی، و حالا می‌خوای با پنجاه دلار قال قضیه رو بکنی؟ ها؟ زکی! خیال کردی. وضع تمام ده با تیراندازی تو به هم ریخته. کسی نمی‌دونه چند تا زن حامله، از وحشت، بچه‌شون رو انداختن، و اینکه اصلاً این نوزادها بتونن زنده بمونن رو خدا می‌دونه. صبر کن ژاندارما بیان! به من ربطی نداره!»

«دار و ندارم فقط همین بود، جناب کدخدا! قید دنبال کار گشتن توی خارج رو زدم. شاید رفتم پایتخت، اون‌وقت حتماً محبت‌هاتون رو جبران می‌کنم. شما رو به خدا کمکم کنین پسرم رو پیدا کنم!»

کدخدا بی‌آنکه چندان جدی به حرف‌های پدر وامانده گوش دهد، به روی زن خود خم شد، دستش را گرفت و گفت:

«پا شو! چیزی نبود. فقط یه ترقه‌ی چینی بود. پا شو دیگه! حالا که وقت خوابیدن نیست، اونم توی این گرما، اینجا توی حیاط. پا شو!...»

«جناب کدخدا، خانم‌تون خواب نیست! بیهوش شده. یه سطل آب بریزین روی سر و صورتش تا دوباره به هوش بیاد!»

«پوزه‌ت رو ببند و گورت رو گم کن! واقعاً نمی‌دونی یه سطل آب امروزه‌ی روز اینجا توی ده چقدر قیمتشه؟»

کدخدا اینک تلاش کرد با زدن سیلی به صورت زن خود، بیدارش کند.

«زن بیچاره‌تون رو نزنین لطفاً، جناب کدخدا! به‌خاطر چنین کاری توی خارج آدم حسابی مجازات می‌شه.»

«دارم زن خودم رو می‌زنم، به تو چه ربطی داره، ها؟ من چه کار به کار این خارج کثافت دارم؟ اینجا هر چه دلم بخواد می‌کنم و به کسی هم مربوط نیست. گفتم برو گورت رو گم کن!»

چند نفر از آنهایی که پشت در خانه‌ی کدخدا در کوچه ایستاده بودند، مشوش صدا زدند:

«کدخدا! کدخدا!...»

پدر وامانده، در حالی‌که مترصد بود حیاط خانه‌ی کدخدا را ترک کند، گفت:

«باشه. اما یه‌راست می‌رم پاسگاه و تعریف می‌کنم که سعی کردین من رو با تیر بکشین، در این میان خانم‌تون جونش رو از دست داده. فوراً باورم می‌کنن. اثر انگشت‌تون روی اسلحه‌ست. تازه، این همه‌ش نیست. پزشک قانونی تشخیص میده که خانم‌تون بر اثر سیلی‌هاتون جونش رو از دست داده...»

کدخدا دوباره به زنش نگاهی انداخت. همچنان بی‌حرکت روی زمین درازکشیده بود. ناگهان ترس سراپای وجودش را فراگرفت که مبادا او واقعاً دیگر هرگز به هوش نیاید. به همین خاطر خشمگین فریاد کشید:

«صبر کن ببینم، قاتل! زنم همون اول با دیدن صورت نحس تو نصفه‌جون شده بود. بگیریدش! بگیریدش! قاتل رو بگیریدش!...»

پدر وامانده هنوز فقط کمی در خانه را گشوده بود که دید تقریباً نیمی از اهالی دهکده پشت در، داخل کوچه، جمع شده‌اند؛ بعضی‌ها حتی با دست‌های بالا برده از روی ترس و تسلیم.

زنی زاری‌کنان گفت:

«ما رو نکش! تو رو خدا ما رو نکش! کدخدا و زنش حق‌شون بود بمیرن! ما آدم‌هایی عادی مثه توییم. هیچ کار بدی در حقت نکردیم.»

زنی دیگر نیز که کاملاً نزدیک در ایستاده بود، ترسان دست‌هایش را به‌علامت تسلیم بالا برد، در همان هنگام دگمه‌ای از بلوزش پاره شد و روی زمین قل خورد. نگاه گیج پدر وامانده در این شلوغی روی پستان‌های نیم عریان او نشست. چند بار آب دهانش را قورت داد و سرانجام چهره‌ی زن را از نظر گذراند. همسایه‌ی سمت راست خانه‌اش بود، همان زن جوانی که او ابتدا هنگام غضبناک‌شدن و به کوچه آمدن، جلو خانه، پتیاره خطابش کرده و به مرگ تهدیدش کرده بود. شرمگین آهسته زمزمه کرد:

«چچچچی؟ بب‌ب‌بکشم؟ مرمر... من... من و کشتن؟ چرت و پرت! نه...»

هراس دست‌جمعی جماعتی که جلو خانه‌ی کدخدا ایستاده بودند، با دیدن چهره‌ی مهربان و شنیدن کلمات آرام و صلح‌جویانه‌ی او، بی‌رنگ شد. به یکباره جنب و جوشی بین آنان به راه افتاد. همه همزمان به حرف آمدند:

«آفرین! آفرین! کار خوبی کردی! این خوک کثیف حقش بود بمیره!»

«ممنون! خدا بهت خیر بده، پسرم! خدا...»

«اوه... تو ناجی مایی!...»
«آره، ممنون! بالاخره یه مرد واقعی پیدا شد!»
«با ما کاری نداشته باش! ما همه دوست توییم!»
«آره، ما همه طرف توییم!»
«واقعاً می‌ارزد آدم خوکی به این کثیفی رو بکشه، حتی اگه به‌خاطرش مجبور شه تمام عمرش رو زندونی بکشه! تمام ده مدیونته...»
«آهای، مردم! ما باید از این مرد خدا یاد بگیریم و دیگه نذاریم کسی اموال‌مون رو از چنگ‌مون دربیاره و اذیت و آزارمون کنه!»
«ای ناجی، ما رو مسلح کن! ای ناجی، ما رو...»
«اوه... آره! این مرد خدا درست به شکل نجات‌دهنده‌ی ماست!...»

پدر وامانده همچنان بین در هنوز نیمه‌باز خانه‌ی کدخدا شوک‌زده و بی‌حرکت ایستاد. نگاه حیرانش از چهره‌ای به چهره‌ای دیگر که هیجان‌زده فریاد می‌کشید، پرید. چند بار درصدد برآمد در مورد سوءتفاهمی که پیش آمده بود، چیزی بگوید، اما کسی میلی به شنیدن موضع‌گیری او نداشت. همه نیازی شدید به فریادبرآوردن داشتند، انگار که فریادشان سال‌ها در گلو فروخفته مانده بود. گلویش از شوک، از گیجی و از شگفت‌زدگی خشک شد. چند مرتبه آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته و منقطع گفت:
«چچچ... چی؟ مرمرم... من... مرمن...»

اما این‌بار زبانش به مفهوم واقعی کلمه بند آمد. برعکس او، هیجان حاضران تشدید یافت:
«آره! آره! تو ناجی و رهبر مایی! ما را مسلح کن! ما همه...»
«ای رهبر غیور! ما همه سرباز توییم!»
«ناجی، ما همه سرباز توییم!»
«ناجی، ما همه سرباز توییم!»
«اوه، تو ای پیشوا و مولای ما! خیلی منتظرت موندیم! نمی‌دونی در این‌همه سال چه رنج‌ها و عذاب‌هایی رو به جون نخریدیم!»
«آره، آره! دیگه وقتش بود که تو بیایی و ما رو خلاص کنی! من همه چیزم رو از دست دادم. هر چی که برام مهم بود؛ پسرم، شوهرم، گاو شیری هلندیم، اردک‌ها و غازهام...»
«اوه، جونم فدات! تو روح منی...»
«آره. همه با هم بلند فریاد بزنیم: روح منی هم‌شهری! بت شکنی هم‌شهری!»

«روح منی همشهری! بت شکنی همشهری!»
«روح منی همشهری! کدخداکشی همشهری!»
«روح منی همشهری! قندشکنی همشهری!»
«آره، روح منی، روح من! یه هفت‌تیر بده به من!»
«ناجی، ما همه سرباز توییم!»
«ناجی، ما همه سرباز توییم!»
«روح منی همشهری! بت شکنی همشهری!»
«روح منی، روح من! یه هفت‌تیر بده به من!»
«روح منی، روح من! یه...»
«نه، بسه! دیگه نه اسلحه، نه کشته! همین‌که کدخدای دغلکار دیگه زنده نیست، کافیه!»
«اما هنوز به اندازه‌ی کافی آدمای دغلکار دیگه هم پیدا می‌شن...»
«روح منی، روح من! یه هفت‌تیر بده به من!»
«روح منی، روح من! یه...»
«آفرین!»
«آره، آفرین! بچه‌ها و نوه‌هامونم تا ابد مدیونت می‌مونن...»

تقریباً تمام جماعت بلند و هم‌صدا به ستایش پدر وامانده می‌پرداختند، بی‌آنکه به او فرصتی دهند تا در مورد عملش صحبتی کند. خواهرش راهی بین جمعیت برای خود گشود و فریاد زد:

«برادر! برادر! تو که کدخدا رو به خاطر زن جوون پتیاره‌اش نکشتی؟ بگو، برادر! بگو که قاتل نیستی! فرمان خدا رو به یاد بیار: "قتل نکن! زنا نکن! دزدی نکن! شهادت دروغ به همسایه‌ت نده! به مال و اموال دیگری طمع نکن!"[2] بگو، برادر! تو رو خدا، بگو که قاتل نیستی!»

او خود را به گردن برادرش آویخت و زاری‌کنان در آغوشش گرفت. ناگهان تعدادی از مردم ساکت شدند و با اشتیاق به آن دو خیره گشتند. پیرمرد عصا به دست با خوشنودی به پیرمردی دیگر گفت:

«موهبت الهی حد و مرز نمی‌شناسه. ببین! کی فکرش رو می‌کرد که این جوونک همولایتی ما یه روزی از سوی خدا به عنوان ناجی انتخاب بشه!»

پیرمرد مخاطب گفت:

---

[2] تورات. سفر خروج. باب 20 ، آیه 13

«بله، واقعاً. اما اگه به خارج نمی‌رفت، خدای قادر و متعال او رو انتخاب نمی‌کرد. به نظر می‌رسه که خدا در حال حاضر توی خارجه، و ما اینجا اسیر هرچه اوباش، آدم به ظاهر مؤمن اما دغل‌کار و فرمانده زورگو!»

پیرمرد عصا به دست ابتدا متعجب گفت: «آهان!...» و بعد یادش آمد:

«پس به همین خاطر رییس جمهور فاسد ما و دارودسته‌ش مخالف خارجیان و دایم ما رو از حمله‌ی اونا می‌ترسونن. بله، حتماً! حالا کم‌کم دارم جریان رو می‌فهمم. اونا از حقیقت، از روبروشدن با خدا، و از برملا شدن دروغ‌هاشون ترس دارن. من یه‌بار از آدم حکیم و دانایی شنیدم که تو اول از همه در برخورد با غریبه‌ها می‌تونی ثابت کنی که چقدر انسانی، وگرنه همه اون چیزایی که می‌گی فقط حرف مفت و ادعاست. این آدم حکیم معتقد بود که عیسی مسیح هم خودش یه غریبه، بله، حتی حسابی یه خارجی بوده از ناصریه. بله، بله، واقعاً. در غریبه‌ها آدم با خدا روبرو می‌شه. کسی که از غریبه‌ها پرهیز کنه، از خود شخص خدا پرهیز کرده. چه خوب که باز هم گاه‌گاهی معجزه‌ای رخ می‌ده! همولایتی ما توی غربت به خدا رسیده! گوش کنیم ببینیم چی می‌گه! مثه اینکه می‌خواد حرف بزنه.»

پدر وامانده سرانجام توانست به سخن آید:

«سلام! خیلی ببخشین از اینکه مجبورم ناامیدتون کنم! متأسفانه من ناجی شما نیستم. کسی رو هم نکشتم. صدایی که امروز دو بار شنیدین، صدای ترقه‌ی اسباب‌بازی بود. اول من ترقه درکردم، بار دوم کدخدا. من این اسباب‌بازی رو بهش دادم. کدخدا فکر کرد که بهش دارم دروغ می‌گم و واقعاً یه هفت‌تیر واقعی دستش اومده. به همین خاطر می‌خواست من رو باهاش بکشه. زنش از ترس بیهوش شد و افتاد زمین. کدخدا عوض اینکه با یه سطل آب زن بیچاره‌ش رو به هوش بیاره، داره هی به صورتش سیلی می‌زنه. می‌گه یه سطل آب خیلی گرونه. بی‌زحمت برین پیشش و نذارین بیشتر از این زنش رو سیلی بزنه! باید یه سطل آب بریزین روی صورتش. او دوباره به هوش میاد. واقعاً بهش صدمه‌ای وارد نشده. من اینجا به هیچ کس صدمه‌ای نزدم، و جداً اسلحه ندارم. اگه باورتون نمیشه، بیاین من رو بازرسی بدنی کنین!»

جماعت دلسرد دوباره همزمان و درهم به حرف آمدند:

«چی؟ واقعیت داره؟»

«نه، واقعیت نداره. واقعیت نداره. خواهش می‌کنم بگو چیزایی که گفتی واقعیت نداره!»

«اوه، حیف شد! خیلی حیف شد! این خوک کثیف پس هنوزم زنده‌ست!»
«آره. ظاهراً، این‌جور به نظر میرسه که باز هم باید تا آخر عمر منتظر ناجی‌مان باشیم!»
«ای خدای مهربون، تو چقدر بی‌عُرضه‌ای! جداً حتی یه ناجی دیگه هم توی آسمونت پیدا نمیشه، بفرستیش پایین تا عدالت برقرار کنه؟»
«آخ، تو هم یه مرد واقعی نیستی! همه‌ش فقط هارت و هورت.»
«بی‌عرضه!»
«ناجی تقلبی!»
«ای دادِ بیداد! فکر می‌کنم توی این دنیا دیگه سعادت نصیبم نمی‌شه تا ناجی واقعی‌مون رو ببینم!...»
«لعنت! واقعاً که توی این دنیا عدالتی در کار نیست!...»
«ساکت باشین! ساکت باشین! بیاین بریم ببینیم زن بیچاره‌ی کدخدا چه‌ش شده!...»
تعدادی از حاضران جلو در وارد حیاط خانه کدخدا شدند.
پدر وامانده خواهرش را به گوشه‌ای برد و پرسید:
«پسرم پیش توئه؟»
«نه. از خدامه اگه پیش ما باشه. طفلکی دخترم براش خیلی دلتنگی می‌کنه! چیزیش شده؟»
«نمی‌دونم. غیبش زده. یکی او رو امروز با تو و دخترت دیده.»
«با من و دخترم؟ برادر، به خدا جن رفته تو جلد زنای حشری! همه‌ش نشستن شایعه پراکنی می‌کنن و تهمت و افترا می‌زنن. هیچی نشده در مورد تو هم حرف درآوردن که زن کدخدا اغفالت کرده تا شوهرش رو بکشی. باورشون نکن! بیا بریم خونه‌ی ما تا با چشم‌های خودت ببینی که پیش ما نیست. شاید رفته پیش بابا و مامان. دخترعمه‌ش هم می‌خواست امروز بره اونجا. اوه، این‌جوری برای هر دوشون عالی میشه. همدیگه رو خیلی دوست دارن، ولی زن دیوونه‌ت نمی‌ذاره...»
مرد معلولِ عصا زیر بغلِ یک چشم به طرف پدر وامانده آمد و پرسید:
«کدخدا از تو هم خواست باج بگیره؟»
«نه. من به میل خودم بهش پنجاه دلار دادم.»
مرد معلول چیزی در گوش او پچ‌پچ کرد. آنها لحظه‌ی کوتاهی با هم آهسته حرف زدند. بعد به اتفاق هم وارد حیاط خانه کدخدا شدند.

سیزده

سرانجام زن کدخدا به هوش آمد، اما نه با سیلی‌های شوهرش، بلکه بوسیله‌ی کاسه بزرگ آبی که زن همسایه، همان مادر جوانی که پیش‌ازظهر به همراه دخترش در ایستگاه قطار بیهوده به انتظار شوهرش نشسته بود، سریع از خانه خود آورده و روی صورتش پاشیده بود. کدخدا فریاد زد:

«می‌بینین این تروریست به چه روزیم انداخته؟ می‌خواست من رو بکشه. بگیریدش!»

مرد معلول به همراه پدر وامانده جلو آمد:

«اینجاست، کدخدا! گرفتمش.»

کدخدا اگرچه از دیدن قیافه‌ی مرد معلول چندان خوشنود به نظر نمی‌رسید، اما گفت: «ها! کار خیلی خوبی کردی!» بعد سرش را به طرف دیگران برگرداند:

«دست و پاش رو ببندین! همین حالا ژاندارما میان. اونا خودشون می‌دونن باهاش چیکار کنن.»

«جرمش چیه، کدخدا؟»

«نمی‌بینی به چه روزیم انداخته؟»

مرد معلول استهزاءکنان گفت:

«نه. چیکار کرده؟»

دو زن همسایه‌ی دیوار به دیوار خانواده‌ی درمانده با هم به پچ‌پچ افتادند:

«اوه، نگفتم که ما امروز یه فیلم جنایی درست و حسابی، همین‌جا توی محله خودمون، می‌بینیم! ایناش: زنده و رنگی! ساخته ده خودمون یا"Made in our village". حرف نداره! دزد دریایی خیلی حالیشه. به نظر می‌رسه که می‌خواد نقش کمیسر رو به عهده بگیره.»

«آره، تقریباً درست گفتی. کیفیت عالی HD. ولی من یه جور دیگه می‌بینم. بذار اول بقیه‌ش رو ببینیم، لطفاً!»

کدخدا با ترشرویی به مرد معلول جواب داد:

«مثه اینکه تو فقط پاهات چلاق نیست، بلکه هر دو چشمت هم کورن! مگه نمی‌بینی؟ می‌خواست من رو بکشه.»

«با چی؟»

کدخدا به سمتی که تپانچه‌ی اسباب‌بازی روی زمین افتاده بود، اشاره کرد. چشم و دهان مرد معلول با دیدن آن از تعجب باز ماند.

«دست بهش نزنین، لطفاً! به آلت قتاله دست نزنین!»

مرد معلول به حاضران گفت و خود را روی عصاهایش کشان‌کشان به اسباب‌بازی رساند، دستمالی از جیبش درآورد و با احتیاط دور آن پیچید:

«هه! این از آلت قتاله. خُب، کدخدا می‌تونی برای ما توضیح بدی، چرا اسلحه‌ش رو روی زمین تو انداخت و بدون اون می‌خواست دربره؟»

کدخدا در شأن خود ندانست بوسیله‌ی یک آدم حقیر، بله، از نظر او یک موجود علیل و بی‌ارزش، بازخواست شود، آن هم در دهکده‌ای که عموماً او طبق عادت دیگران را مورد بازخواست قرار می‌داد. به همین خاطر غرید:

«به تو چه مربوطه؟ اسلحه رو بذار سر جاش تا ژاندارما بیان!»

«اوه، ببخش کدخدا! فقط خواستم بهش دست زده نشه تا اثر انگشت کسی که باهاش شلیک کرد از بین نره. وگرنه توی دادگاه هیچی رو نمی‌تونی ثابت کنی!»

کدخدا تازه به یادش آمد که اثر انگشت او هم روی تپانچه باقی مانده است. برای زدودن این مدرک جرم، درصدد برآمد آن را دوباره در دست بگیرد؛ به این ترتیب می‌توانست مدعی شود که پس از شلیک، زمانی که اهالی دهکده در حیاط خانه‌اش حضور یافته بودند، اسلحه را برای نخستین بار به دست گرفته است. می‌توانست به راحتی بگوید که هرگز با آن شلیک نکرده، بلکه همولایتیِ تروریستش او را مورد هدف قرار داده و به‌سویش شلیک کرده، اما تیرش به خطا رفته است. همچنین می‌توانست ادعا کند که پیش از آن اصلاً نمی‌دانسته تپانچه یک اسباب‌بازی است.

«اون دیگه مشکل منه. بدش من!»

کدخدا تپانچه را از دست مرد معلول قاپید، دستمال پیچیده شده دور آن را روی زمین انداخت و اهانت‌آمیز غرید:

«دستمال کثیفت رو بردار!»

مرد معلول بار دیگر با مشقت خم شد، دستمالش را از روی زمین برداشت، دو دفعه آن را در هوا تکاند و در حینی که آن را در جیب شلوارش فرومی‌برد، گفت:

«خدا رو شکر که تو هنوز زنده‌ی، کدخدا! اما راستی چرا می‌خواست تو رو بکشه؟»

«من چی می‌دونم؟ از خودش بپرس!»

مرد معلول نگاه کوتاهی به پدر وامانده انداخت، اما دوباره به سوی کدخدا برگشت و ریشخندزنان پرسید:

«شاید چون تو خواستی تمام پس‌اندازش رو ازش بقاپی؟»

«چی گفتی؟ من و پس‌اندازش؟ خفه شو، مردیکه چلاق!»

«آفرین، کدخدا! آفرین! هر کی رو که توی خارج پولی درآورده، سرکیسه می‌کنی، و اگه طرف به اندازه‌یی که تو ازش باج خواستی بهت نداد، سعی می‌کنی با اسلحه بکشیش، یا که تحویلش بدی به پاسگاه ژاندارمری.»

«این یه افتراست. من هرگز نه از او و نه از هیچ‌کس دیگه اصلاً باج نگرفتم. چلاق بی‌حیا، از حیاط خونه‌م گورت رو گم کن و دیگه هرگز جلوی چشمم ظاهر نشو!»

«آفرین! آفرین، کدخدا! اما به اندازه‌ی کافی آدمایی هستن که می‌تونن شهادت بدن، چند بار تو به دلایل متفاوت اونا رو سرکیسه کردی!»

کدخدا لحظه‌ی کوتاهی چهره‌ی حاضران در حیاط خانه‌اش را از نظر گذراند. وقتی که در بین آنها، به جز پدر وامانده، کس دیگری از همولایتی‌های برگشته از خارج را نیافت، مطمئن گفت:

«چلاق لعنتی، تو فقط یه نفر رو بهم نشون بده که ادعا کنه من ازش باج گرفتم. اون‌وقت پُست کدخداییم رو می‌ذارم کنار، و تو می‌تونی کدخدا بشی!»

«آره. تا حدودی حق داری. اینجا به جز این آدم بیچاره دیگه کسی نیست که باج‌گیریت رو ثابت کنه. بقیه همه دارن توی غُربت جون می‌کنن. من از خودم می‌پرسم که ما رو اصلاً چه نیاز به کدخدا؟»

«مردیکه ضد خدا! افترازن ملعون! بی‌همه‌چیز! هر دهی به یه خونه‌ی خدا احتیاج داره، همین‌طور هم به یه کدخدا. کی اینجا مبارزه کرد تا ده ما برق سراسری داشته باشه؟ کی هر دفعه موقع انتخابات برای شماها برنج و غله و حبوبات و گوشت و "جانچیست" مجانی از شهر میاره؟ و کی حالا شب و روز تلاش می‌کنه تا دکل گیرنده‌ی تلفن همراه بالای کوه نصب شه تا شماها بتونین با همدیگه و با تمام دنیا صحبت کنین؟ حالا برو گم شو! زود حیاط خونه‌م رو ترک کن و دیگه نذار شکل بدترکیبت رو ببینم!»

«آفرین! آفرین! حیاط خونه‌ت رو ترک می‌کنم، بی‌خیال. آهای، مردم! کدخدا رو بگردین و ببینین یه اسکناس پنجاه دلاری توی جیبش نیست. اگه بود، اون رو از چنگ این جوون بیچاره، که چهار سال آزگار عمرش رو توی غُربت

برای چند دلار هدر داده، درآورده. اگه نبود، پس من به شما دروغ گفتم و شما می‌تونین از این محله بیرونم کنین!»

اگرچه مرد معلول نسبت دوری با او داشت، اما کدخدا هرگز علاقه و اعتمادی به او نداشت. بعد از وقوع تصادفش در خارج، به کلی تلخ‌زبان و گستاخ و بدگمان شده بود، چرا که غرامتی برای معلولیتش به او نپرداخته بودند. به همین خاطر دایم به سرپیچی و عناد برمی‌خاست، و به عبث تلاش داشت نظم تمام دنیا را تغییر دهد. این بار اما پرروتر و شورشی‌تر از همیشه شده بود. کدخدا با خود فکر کرد:

«مثه اینکه برام تله گذاشتن. آره، همه‌ش از اول تله بود. داستان تیراندازی توی کوچه، تهدید زنا، گم‌شدن پسرک، و از ترس زود زاییدن یه زن حامله. همه‌ش دروغ و تله بود برای رسوا کردن من. واقعاً حمله‌ی تروریستی در کار نبود. فقط یه اسلحه‌ی اسباب‌بازی. ژاندارما همین حالا از راه می‌رسن. خاک بر سرم! به فرمانده‌ی پاسگاه چی بگم؟ و این مردم ناشکر؟ حالا میان جیبام رو...»

از ترس آنکه مبادا به‌زودی اهالی به بازرسی بدنی‌اش بپردازند، کدخدا پیش‌دستی کرد، کیفش را از جیب درآورد و غرید:

«صبر کن، ببینم، مردیکه چلاق! این هم پول کثیف خارجیش! خودش این رو بهم داد. بیا پول لعنتی‌ات رو پس بگیر، مردیکه‌ی اغتشاش‌گر!»

پدر وامانده با خوشحالی پول خود را پس گرفت. مرد معلول با سربلندی ادامه داد:

«آفرین! آفرین! مردم، می‌بینین؟ کدخدا اقرار می‌کنه که باج گرفته! خُب، باشه. حالا که تو این‌قدر صداقت داری، کدخدا، برای ما توضیح بده بی‌زحمت که چرا این پول خارجی رو ازش گرفتی؟ اصلاً برای چی؟ برای کدوم خدمت؟»

کدخدا غافلگیر شد و لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرورفت. دو زن جوان دوستدار فیلم‌های جنایی زیر گوش هم به پچ‌پچ افتادند:

«کمیسر کارش واقعاً خوبه!»

«اخ، فقط اداش رو درمیاره. باهاش یه‌بار توی رختخواب بودم. اولش خیلی خوبه، اما یه‌هو جا میزنه بیچاره، باور کن!»

«جداً تو با او هم رفتی توی رختخواب؟»

«آره. ولی می‌دونی، اصلاً فایده نداشت.»

«تو دیگه عجب آدمی هستی! از هیچی نمی‌گذری، نه؟»

«آخ، چی می‌شد کرد! به امتحانش می‌ارزید. به‌هر حال از خودارضایی خسته‌کننده دایمی بهتر بود. ولی باید اقرار کنم که واقعاً پسر مهربونیه.»
«منظورت چیه؟ به عنوان کمیسر یا...»
زن همسایه‌ی دومین خانه‌ی مجاور زوج وامانده و گرفتار، بازوی دوستش را به آرامی نیشگون گرفت و با شوخ‌طبعی سرزنشش کرد:
«می‌خواهی همه‌چی رو مو به مو بدونی، ها؟ ناقلا! تو...»
«نه. منظورم این نبود.»
«پس منظورت چی بود؟»
«منظورم اینه که به‌عنوان کمیسر خیلی عالیه. واقعاً حرفیه و سؤال‌های درستی می‌کنه.»
«آره، ظاهراً دزد دریایی توانایش رو داره که آبروی کدخدا رو ببره. باهات موافقم. اما مسئله‌ش اصلاً پیدا کردن جوونک ناپدیدشده نیست، بلکه یه چیزی مثه انتقام شخصی یا رو کم‌کردنه. این یعنی اشکال کل داستان.»
«ای بابا، تو به چه چیزایی فکر می‌کنی! بذار لطفاً ما فیلم جنایی زنده توی محله‌مون رو ببینیم، تا حوصله‌مون از این زندگی یکنواخت و تکراری سرنره!»
«اینم شد یه چیزی! برای اینکه حوصله‌مون سرنره، می‌ریم سراغ تخیلات یه آدم تا سر کارمون بذاره.»
«تو چته؟ چی داری میگی؟ سرِ کاری؟»
«آره، درست فهمیدی؛ یه همچین چیزی، سرِ کاری و مُخزنی. یکی من و تو و همه‌ی اینا رو توی یه جای خیالی که معلوم نیست کجای دنیاست، آورده روی کاغذ و می‌گه بیا حرف بزن و نقش بازی کن. همه‌مون بی اسم و رسم و بدون هویت. اصلاً معلوم نیست برای چی اینجاییم. فقط می‌دونیم که یه جوونکی گم شده. همین‌که پیدا شد، داستان تموم می‌شه و ما دوباره اسیر بی‌حوصلگی.»
زن همسایه‌ی اولین خانه‌ی مجاور زوج وامانده و گرفتار دوست خود را با تردید برانداز کرد و گفت:
«اوه، اوه! تو خیلی مشکوکی، عزیزم! اطلاعاتت خیلی زیاده. به گمونم تو هم در نوشتن این داستان، و هم در ناپدید شدن جوونک یه‌جوری دست داری.»
«اه، مزخرف! یه خورده صبر کن، به زودی معلوم میشه!»

کدخدا خشمش را فروخورد. برایش اینک مسلم شده بود که واقعاً در دام بدی گرفتار آمده است. به همین خاطر با خونسردی مشهودی به مرد معلول پاسخ داد:

«بهم گفت که سوغاتی برام نیاورده، به همین دلیل می‌خواد این اسکناس پنجاه دلاری رو به‌عنوان یادگاری بهم هدیه بده. ناسلامتی من دوست قدیمی پدرشم! تو هم یه‌بار از خارج یه توپ ژیمناستیک برای کمردردم آورده بودی. اونم باج بود، کله‌خر؟ دیگه بسه! خدای من! شماها چرا اینجا ایستادین؟ دعوت‌تون کردم بیاین خونه‌م؟ نه. لطفاً همه‌تون برین سر کار و زندگی‌تون! کمرم درد می‌کنه. می‌خوام، قبل از رسیدن ژاندارما، توی این گرمای لعنتی موقع ظهر، یه کم استراحت کنم.»

جماعت به جنب و جوش افتاد و درصدد ترک حیاط خانه‌ی کدخدا برآمد. ناگهان خواهر پدر وامانده فریاد زد:

«بین شما کی امروز برادرزاده‌م رو این طرفا دیده؟»

از سؤال او برادرش خوشحال شد. تحت تأثیر آن افزود:

«پسرم امروز این‌طرفا دیده شد!»

مرد معلول، بلند و با شگفتی، گفت:

«اوه، پس این‌طور!»

مادر جوانی که به همراه دخترکش پیش‌ازظهر در ایستگاه قطار بیهوده انتظار کشیده و به همین خاطر زودتر از دیگران به خانه رفته بود، ناگهان هراسان شد؛ چرا که پنداشت کسی پسرک گم‌شده را با او دیده است. بعد از لحظه‌ای تأمل و چاره‌اندیشی گفت:

«من... من امروز یه جوونکی رو جلوی در خونه‌ی کدخدا دیدم. ولی مطمئن نیستم که او پسر تو بوده باشه.»

مرد معلول از خوشحالی بلند فریاد کشید:

«صبر کنین! صبر کنین ببینم!»

آنگاه رو به کدخدا کرد:

«که این‌طور، کدخدا! نکنه تو پسرش رو توی خونه‌ت قایم کردی؟»

«چرت نگو! پسرش رو می‌خوام چیکار؟ امروز اینجا یه جوونکی اومد، اما او همونی بود که خبر حمله‌ی تروریستا به ده‌مون رو برام آورد. به دنبال اون منم ژاندارمری رو خبر کردم.»

ناگهان زن لوبیادانه‌کن غافلگیرانه توضیح داد:

«هیچ‌کدام از حرفای کدخدا رو باور نکنین! حتماً خودش جوونک رو دزدیده! "توریستا" کجان؟ تا حال کسی اصلاً یه‌بار توریستی توی ده ما دیده؟ نه. دروغ می‌گه. دروغ می‌گه، چون‌که ظاهراً نقشه‌ای برای جوونک داره. آره، شاید واقعاً می‌خواد یه بلایی سرش بیاره! پسر درب‌وداغونم یه روز دوباره برای مواد مخدر لعنتیش به پول احتیاج داشت، به همین خاطر پیش کدخدا هم رفت. مردیکه‌ی بی‌چشم‌ورو به پسرم پیشنهاد کرد که بهش پول بده، عوضش او باید یکی از کلیه‌هاش رو به یه ناشناسی توی شهر بفروشه...»

کدخدای تحریک شده بیش از این تاب نیاورد به حرف‌های زن گوش بسپارد. حرفش را قطع کرد و خشمگین از ته‌ی گلو فریاد زد:

«دروغه! دروغه! زنیکه‌ی نمک نشناس! من...»

مرد معلول بلندتر از او فریاد زد:

«ساکت باش، کدخدا! ساکت!»

و متهمش کرد:

«بیهوده نیست که تو تنها کسی هستی که توی این محله تلفن همراه داره! بله، تو نه فقط با ژاندارمری، بلکه با "مافیای خرید و فروش اعضای بدن" هم تماس مستقیم داری! تو پسر این بیچاره را دزدیدی، فروختیش، کلی پول به جیب زدی و حالا به یه قربانی به عنوان مجرم احتیاج داری؛ تروریستا. آره، کار کار خارجیا و تروریستاست. اونا مسئول و مقصر همه دردسرهان، این‌طور نیست؟»

همین‌که نام "مافیای خرید و فروش اعضای بدن" به گوش پدر وامانده رسید، زانوانش سست شد و ناگهان بی‌هوش به روی زمین افتاد. در همان‌دم صدای فریاد هیستریک خواهرش برخاست:

«مُرد! مُرد! اوه... خدایا، برادر بیچارم مُرد!»

زن کدخدا با عجله به درون خانه دوید تا سطلی آب بیاورد. سایر حاضران با نگرانی به پدر وامانده‌ی بی‌هوش پرداختند. مرد معلول بدگمان رو به کدخدا گفت:

«حالا دعا کن که فقط روی زمینت نمیره! اون وقت عذاب وجدان می‌گیری، البته اگه اصلاً چیزی به‌عنوان وجدان هنوز پیشت پیدا بشه! چرا تو این‌قدر حریص پولی، کدخدا؟ با این‌همه پول می‌خوای چیکار کنی؟ تو که همه چی داری. بچه‌ها و نوه‌هات همه‌شون توی شهر زندگی می‌کنن. اونا هم همه چی: پول، ماشین، خونه...»

زنی که شوهرش در خارج با پدر وامانده همخانه بود، حرف مرد معلول را قطع کرد و گفت:

«همین‌جوری برای اینکه پول‌هاش رو توی بانک تلنبار کنه تا چند برابر بشن!»

مرد معلول، تحریک‌کنان، به نفی گفته‌ی او پرداخت:

«نه. حالا دیگه بانک‌ها اون‌جوری نیستن که یه زمانی بودن؛ تک‌تک‌شون دارن ورشکست می‌شن. دیگه نمی‌شه پول بی‌زبون رو دست اونا سپرد. کدخدا پول‌هاش رو اینجا توی خونه‌ش روی هم تلنبار می‌کنه.»

مادر جوانی که با دخترش آن روز شوهرش را بیهوده انتظار کشیده بود، اکنون پیشنهاد کرد:

«پس باید از ژاندارما خواهش کنیم تا خونه‌ش رو بگردن! کدخدا کلی پول داره! همش پول خارجی! همش دلار!»

زن دیگری هیجان‌زده افزود:

«چرا منتظر ژاندارما باشیم؟ اونا که به هر صورت طرف کدخدا رو می‌گیرن. ما خودمون می‌تونیم دست به کار شیم.»

پیرمرد بی‌دندان که با غمخواری به پدر وامانده‌ی بیهوش می‌پرداخت، خیرخواهانه رو به حاضران کرد:

«شما رو به خدا خواهش می‌کنم دست بردارین از دیوونه‌بازی! برین یه سطل آب بیارین دیگه! این جوون بیچاره داره اینجا تلف می‌شه! یکی‌تون هم بره خونه‌ی پدرش و بهش بگه زود بیاد اینجا! داره نفسای آخرشو می‌کشه.»

کدخدا مضطرب به حرف همه‌ی آنها گوش داد. رنگ صورتش از خشم به کلی سرخ شده بود. از پیش می‌دانست که اهالی دهکده از او چندان خوش‌شان نمی‌آید. اما هرگز چنین نفرتی را از جانب آنان نسبت به خود احتمال نمی‌داد. او پسرک را نربوده بود و با مافیای تجارت اعضای بدن به هیچ وجه رابطه نداشت. پول اما چرا، تا بخواهی پول، آن‌هم ارز خارجی در خانه‌اش موجود بود؛ ارزهایی که قیمت‌شان روز به روز افزایش می‌یافت، برعکس پول رایج کشور که نه تنها هر روز بلکه اکثر اوقات حتی ساعت‌به‌ساعت بی‌ارزش‌تر می‌شد. اگر خانه‌اش را جستجو می‌کردند، سناریوی دهشتناکی به اجرا درمی‌آمد.

«خونسرد باش! خونسرد باش! خونسرد! این چلاق فقط یه مخلوق بیچاره‌ست. نمی‌تونه بهت آزاری برسونه. شاید بد نباشه یه‌جوری او رو به

طرف خودت بکشی. هیچی، حتی دو تا پای سالم هم، توی زندگیش نداره. از این گذشته، یه چشمش هم کوره. به همین خاطره که گوشت‌تلخ و حسوده. حالا مجبوری هر جوری شده آرومش کنی و سر فرصت، گاهی جلوش یه تکه استخوان پرت کنی، انگار که جلوی سگ...»

کدخدا پیش خود فکر کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

«چلاق بی‌نوا، چرا مردم رو بیهوده ضد من می‌شورونی؟ مادرت دخترِ دخترخاله‌ی مرحوم مادرمه. ناسلامتی ما با هم فامیلیم. تو به‌زودی به‌خاطر این تهمت و افترا و آشوب زندانی میشی. اون‌وقت مادر به هر حال بیچاره‌ت با گریه و زاری از من میخواد تو رو بیرون بیارم. چرا در حق مادر بیچاره‌ت، این زن بی‌آزار و مهربون، این کارا رو می‌کنی؟ تا کی می‌خوای عذابش بدی؟ آهای، مردم! گوش کنین ببینین چی می‌گم! ژاندارما خیلی وقته که توی راه‌ن! من بهشون با تلفن اتفاقات اینجا رو گزارش دادم. هر لحظه ممکنه سر و کله‌شان پیدا شه. شما می‌تونین پیش‌شون از من شکایت کنین تا خونه‌م بازرسی بشه و ببینن پسرک گم شده یا این پول فرضی کجا قایم شده. اما خواهشاً مثه این پسرخاله‌م احمق نباشین! او فلج و فقیر و عاصیه، اضافه بر اینا حوصله‌ش سر رفته، چون‌که توی زندگیش هیچ کاری نمی‌تونه بکنه؛ براش اهمیت نداره اگه بیفته زندان. اما شما چی؟ من الکی کدخدای شما نشده‌م، قوانین رو خیلی خوب بلدم. یه پسرم وکیله. همه‌تون رو زندانی می‌کنن اگه بدون اجازه‌ی دادگاه خونه‌ی کسی رو بگردین، حالا مال من یا مال هر کس که می‌خواد باشه. این به هم زدن آرامش خونه‌ی مردمه. دزدیه. بله، اعمال زور و تجاوز به ملک شخصی آدمه. هیچ‌کس، به‌جز دولت خودش، حق نداره دست به همچین کاری بزنه. لطفاً عاقل باشین! وگرنه بعداً سخت پشیمان می‌شین. من اون‌وقت دیگه نمی‌تونم بهتون کمک کنم. میرم شهر پیش بچه‌هام و شماها رو با بدبختی‌هاتون تنها میذارم. اون‌وقت ببینیم موقع انتخابات کسی به جای من با کاندیداهای مجلس مذاکره می‌کنه تا به ازای یه برگ کاغذ رأی بی‌ارزش‌تون برنج و گوشت و غله و حبوبات و کارتن‌کارتن "جانچیست" و نوشیدنی‌های خنک دیگه براتون بگیره.»

زن کدخدا، با سطلی آب در دست، خود را دوان دوان به پدر وامانده‌ی هنوز بیهوش رساند و آن را روی صورتش پاشید. ناگهان مرد سرش را تکان داد، کم‌کم از روی زمین برخاست و پرسید:

«چی شده؟ چی شده؟ من کجام؟ پسرم کو؟»

همه آسوده‌خاطر به پدر وامانده خیره شدند. کدخدا گمان برد حرف‌هایش روی حاضران اثر مطلوبی گذاشته است. به ذهنش رسید که باید هر چه سریع‌تر به حیله‌ای متوسل شود تا مبادا بدنامی‌اش مجدداً در مرکز توجه عموم قرار گیرد. به همین دلیل اینک غافلگیرانه به سوی پدر وامانده رفت و به دلجویی‌اش پرداخت:

«آروم باش، پسرم! آروم باش! تو پیش منی، جات امنه! اصلاً نگرون پسرت نباش! من اون رو حداکثر تا امروز غروب بهت برمی‌گردونم. به روح مادر خدابیامرزم قسم می‌خورم! بیا با من بالا! همین الآن دوباره به شخص فرمانده‌ی پاسگاه تلفن می‌کنم و ازش می‌خوام کماندوهای یگان ویژه‌ی ارتش شکست ناپذیر ما رو بفرسته اینجا. پسرخاله! تو هم با ما بیا بالا تا مطمئن بشی که من به رفیقت واقعاً دارم کمک می‌کنم، بدون آنکه ازش باجی بگیرم! بعداً سر فرصت می‌تونیم در مورد همه اتهاماتی که بهم زدی، صحبت کنیم. رفیقت حالا به کمکت احتیاج داره. ادامه‌ی جر و بحث فعلاً هیچ کمکی به حال او و پسر گم‌شده‌ش نمی‌کنه. آهای، زن! یه چیز خنکی بده اینا لب‌شون رو تر کنن! لعنتی این هوا امروز بدجوری گرم شده...»

زنش شتابان به درون خانه رفت و به‌زودی با کارتن بزرگی در دست برگشت. آن را گشود و از داخلش ابتدا به پدر وامانده، بعد به تک‌تک حاضران یک جانچیست داد. تشنگان پاکت نوشیدنی را از دست او به مفهوم واقعی کلمه قاپیدند، نی همراه و چسبیده به پاکت را با عجله از آن جدا ساخته و در قسمت از پیش تعیین شده‌اش فرو بردند و با ولع به مکیدن محتوی خنک و شیرینش پرداختند. تعدادی از آنها نوشیدنی خود را سریع مکیدند و محظوظ و با اشتیاق گفتند:

«اوه، جانچیست، شربت آسمانی! جانچیست، شربت آسمانی! یکی دیگه، لطفاً! یه جانچیست دیگه!»

زن کدخدا نگاه پرس‌شگری به شوهر خود انداخت. کدخدا با تکان سر به او پاسخ مثبت داد. و یک یا حتی دو پاکت نوشیدنی خنک دیگر نیز نصیب مردان و زنان تشنه‌ی دهکده شد.

به‌زودی روح و روان همه به نحو معجزه‌آسایی آرامش یافت. انگار ماده‌ی سکرآوری در نوشیدنی‌شان مخلوط شده بود؛ همه ناگهان خوش‌خوی و آشتی‌جو گشتند. حتی مرد معلول نیز در این میان به کلی ساکت و آرام شده بود، شگفت‌زده به پاکت نوشیدنی‌اش می‌نگریست و دیگر توان و میلی به جروبحث و دعوا با کدخدا نداشت.

کدخدا با توفیق و سربلندی هر دو مرد را به داخل اتاق نشیمنش برد، صندلی راحتی تعارف‌شان کرد و از درون ویترینی تلفن همراهش را برداشت. چه مرد معلول و چه پدر وامانده تاکنون هرگز به آنجا نیامده بودند، به همین خاطر کنجکاو و شگفت‌زده به تماشای مبلمان و تجهیزات از نظر آنان باشکوه خانه‌ی میزبان پرداختند.

کدخدا با تکبری آشکار شماره‌ی تلفنی را گرفت و اغراق‌آمیز گفت:

«ساکت! حالا جناب فرمانده شخصاً گوشی رو برمی‌دارن. من و او با هم دوستیم، به همین دلیل حتی شماره موبایل شخصیش رو هم بهم داده؛ برای همچین وقتای اضطراری و خیلی مهم. وگرنه باید اول با منشی، بعد با معاونش صحبت کنم. صحبت تلفنی خیلی گرونه. اما مهم نیست... الو! سلام و روز بخیر جناب فرمانده!... بله. بله... نه. نه. نه، تروریستی اینجا توی ده ما نیست. اشتباهی رخ داده بود. بله... نه، نه. جناب فرمانده، استدعا می‌کنم! سگ کی باشم که اجازه همچین شوخی بی‌جایی، اونم در مورد یه موضوع مهم امنیتی رو به خودم بدم. بله... نه... یکی از همولایتی‌های برگشته از خارج برای پسرش هفت‌تیر اسباب‌بازی آورد. باهاش ترقه در شد... بله، بله اسباب‌بازی حالا پیش منه. من حتی شخصاً باهاش ترقه در کردم تا مطمئن شوم که هفت‌تیر واقعی نباشه. بله، جداً. همولایتی رو جریمه هم کردم، بله. به خودش شلیک کردم. هاهاهاه... نه، چیزیش نشد، فقط زنم از ترس و هیجان یه‌خرده از هوش رفت. حالا دوباره همه چی بر وفق مراده... بله. بله، درست مثه یه اسلحه‌ی واقعی صدا داد، جناب فرمانده! بله، البته. اگه دوباره افتخار میزبانی شما نصیبم بشه، حتماً ... نه! یگان ویژه تکاوران ضد ترور!... اوه، خیلی خیلی متأسفم! یه‌جوری لطف‌تون رو جبران می‌کنم...»

بعد از یک گفتگوی تلفنی طولانی کدخدا عرق از پیشانی‌اش زدود، نفس عمیقی کشید و سرزنش‌آمیز گفت:

«اگه می‌دونستین چه گهی کاشتین! بعد از تلفن قبلیم، جناب فرمانده وضعیت نظامی ده ما رو قرمز تشخیص داد، به همین دلیل از مافوقش درخواست کرد که کماندوهای یگان ویژه‌ی ضد ترور به اینجا اعزام بشن. حالا صحبت تلفنی رو زود قطع کرد تا به موقع درخواستش رو لغو کنه. وگرنه تا چند ساعت دیگه هلی‌کوپترهای جنگی آپاچی به همراه یگان‌های تک‌تیرانداز و کماندوهای مجهز به "جی‌پی‌اس" و "عینک‌های دودی مادون

قرمز" اینجا توی ده‌مون بودن. اوه، اوه، اوه! داشت رسوایی به‌بار می‌اومد! خُب دیگه. سفارش کردم همه چی رو لغو کنن. حالا اول پسرت رو پیدا می‌کنیم، بعد سه نفری باید جدی بشینیم فکرهامون رو روی هم بریزیم که همه‌ی اینا رو چطوری می‌شه پیش جناب فرمانده خیلی خوش‌قلب‌مون جبران کرد. من یه نقشه برای آزادی پسرت دارم. این جوری عمل می‌کنیم...»

چهارده

کدخدا به همراه پدر وامانده و مرد معلول از خانه بیرون آمد و به حاضران گفت:

«خُب، دیگه حالا لطفاً همه برگردین خونه‌تون! تا چند لحظه دیگه مهمان‌های عالی‌رتبه‌ای وارد اینجا می‌شن. یگان ویژه‌ی ارتش شکست‌ناپذیر ما با هلی‌کوپترهای جنگی آپاچی به سوی ده ما در راهه. اونا به "جی‌پی‌اس" و "عینک‌های دودی مادون قرمز" مجهزن. هم از هوا هم از زمین می‌تونن هر جنبنده‌ای رو شناسایی کنن. اگه دیوار و سقف حتی از فولاد و بتن آرمه هم باشه، برای چنین تجهیزاتی هیچ مانعی نیست، به کمکش می‌شه همه چی رو کاملاً دقیق دید. همه‌ی این اقدامات به خاطر قولیه که من به این پدر بیچاره دادم. پسرش باید تا امروز غروب آزاد شه! بدا به حال اون کسی که بچه‌ی مردم رو دزدیده! روزگارش سیاه می‌شه!...»

به دنبال صحبت کدخدا، همه‌ی آنهایی که آنجا در حیاطش ایستاده بودند، حتی پدر وامانده و مرد معلول، هیجان‌زده خانه‌اش را ترک گفتند.

سر جاده، در بین راه به‌سوی خانه، یکی از زنان جوان دوستدار فیلم‌های جنایی، همان اولین همسایه از سمت راست خانه‌ی خانواده‌ی پسر گم‌کرده و وامانده، گفتگوی بین دومین همسایه با مادر جوانی که پیش‌ازظهر با دخترش بیهوده در ایستگاه قطار انتظار کشیده بود را قطع کرد و با هیجان گفت:

«این دیگه فیلم جنایی نیست. مثه جنگ می‌مونه.»

«ظاهراً، آره. اما، می‌بینی، حق با من نبود؟ دزد دریایی به درد هیچی نمی‌خوره. با روباه پیر کنار اومد.»

«حیف! واقعاً دیگه یه مرد واقعی یا یه کمیسر درست حسابی پیدا نمی‌شه! همچین مردی رو فقط توی تلویزیون میشه دید. همه، همون‌جور که خودت گفتی، بدرد هیچی نمی‌خورن. یا نظامین و فقط با اون اونیفورم و اسلحه‌شون مثه مردای واقعی به نظر می‌رسن؛ اما همین که اونیفورم‌شون رو درآوردن، می‌شن درست مثه همه‌ی بی‌عرضه‌های دیگه. یا که مثه این دزد دریایی بیچاره، معلولن. آخ، زندگی بدون مردای واقعی چقدر تیره و کسل‌کننده‌ست!»

«آره. کاملاً کسل‌کننده‌ست. فکر می‌کنم حالا بهتره برم به ده همسایه، پیش مامان و بابام. وقتی هلی‌کوپترهای نظامی بیان، اتفاقات زیادی اینجا می‌افته و خیلی چیزا درب‌وداغون می‌شن. حتماً چندتایی بمب انداخته میشه؛ بعدشم، مثه همیشه، خسارات جانبی جنگ. زندگی من و بچه‌های کوچیکم بیشتر از هر چی توی دنیا برام ارزش داره. گند بزنه به هر چه فیلم جنایی و جنگ لعنتی! شماها چیکار می‌کنین؟»

ناگهان پسرک دوچرخه‌سوار با عجله در امتداد جاده رکاب زد و فریاد کشید:

«اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون! یگان‌های ضد ترور ارتش شکست ناپذیر ما با "هاری‌کوپتر" دارن "آخ، پاپی!" گویان به طرف ده ما میان! اونا با "چی‌پی‌چص" و "عینک‌های دودی مادیان قرمز" خونه به خونه بین هوا و زمین دنبال یه پسربچه می‌گردن! اخطار! اخطار! آهای، مردم! بمونین توی خونه‌هاتون...»

بعد از آنکه دوچرخه سوار از نظر آنها ناپدید شد، زن همسایه‌ی اولی به همسایه‌ی دومی جواب داد:

«آخ، وحشتناکه! کار حالا دیگه به اینجا کشیده شده! باورکردنی نیست! هنوز نمی‌دونم. باید با مامانم صحبت کنم. شاید ما هم رفتیم به ده همسایه پیش فامیل‌هامون...»

مادر جوانی که همراه این دو همسایه راه می‌رفت و هیچ علاقه‌ای به گفتگو با آنها نداشت و از قطع صحبتش با یکی از این دو زن آشنای همولایتی خشنود بود، با صدایی نسبتاً بلند نالید:

«آه، خداجون، دخترم! دخترم توی خونه تنهاست. طفلکم حسابی ترس برش می‌داره! من باید سریع برم...»

این مادر جوان از زمانی که کدخدا خبر در راه بودن یگان ویژه ارتش را اعلام کرده بود، هیچ آرزوی دیگری نداشت به جز اینکه هرچه سریع‌تر به خانه برگردد، بی‌آنکه توجه دیگران را جلب کند.

پانزده

پدر وامانده تازه خانه‌ی کدخدا را ترک کرده بود که مادر خود را به همراه زن جوانی سر جاده دید. هنگامی‌که بیهوش روی زمین افتاده بود، آن زن به توصیه‌ی پیرمرد بی‌دندان به خانه‌ی والدینش رفته بود تا آنها را از جریان باخبر سازد. پدرش نمی‌توانست چند صد متر فاصله تا خانه‌ی کدخدا را با پاهای سست و ناتوانش چندان سریع طی کند، به همین خاطر زنش را فرستاده بود.

مادر پیر، غمخوارانه اما ملامت‌کنان پرسید:

«چرا از خونه‌ی کدخدا میای، پسرم؟ اونجا چه خبر بود؟»

زن جوان همراه، مادر پیر را با پسرش تنها گذاشت و در تلاش برآمد به یکی از زن‌های دیگر که با عجله به‌سوی خانه‌اش می‌شتافت، برسد تا از موقعیت جدید اتفاقات مطلع شود. پدر وامانده به‌سوی مادرش رفت و در حالی‌که او را در آغوش می‌گرفت، به آرامی گفت:

«سلام، مامان! دلم برات خیلی تنگ شده بود! حالت خوبه؟»

مادرش صورت او را با مهربانی بوسید و جواب داد:

«همین‌طور که می‌بینی، بد نیستم. تو چطوری، پسرم؟ چه خبره؟ چرا با کدخدا دعوا کردی؟»

پدر وامانده گناهکارانه به توضیح پرداخت:

«جای نگرانی نیست، مامان. همه چی حل شد. فقط یه سوءتفاهم بود. کدخدا و زنش هم حال‌شون دوباره خوبه. اونا از من و دیگرون خیلی دوستانه مهمون‌نوازی کردن، حالا به استراحت احتیاج داشتن. برای همین همه‌مون داریم می‌ریم خونه. حال بابام چطوره؟»

«چندان خوب نیست. زود باش! قبل از آنکه بر اثر هیجان دوباره سکته‌ی قلبی کنه، باید بریم پیشش!»

پسر به سرعت پاهایش افزود و متعجب پرسید:

«مگه بابا یه بار سکته‌ی قلبی کرد؟»

«آره. سال پیش. دکتر گفت که باید از هر چه هیجان پرهیز کنه. اما بابات دیوونه‌ست، دقیقاً برعکسش عمل می‌کنه. زنت، این دختره‌ی خل و چل، برات تعریف نکرد، نه؟»

آهی کشید و در حال تأمل جواب داد:

«چرا، یه چیزای تعریف کرد، اما نه مفصل. حال خودت چطوره، مامان؟ از خاله‌جون چه خبر؟ حالش خوبه؟»

«آخ، پسرم! حال ما پیرها هرگز خوب نیست. همیشه یه جامان درد می‌کنه...»

مادرش شروع کرد به گزارش مفصل در مورد همه‌ی دردها و مریضی‌هایی که داشت. انگار که نزد پزشکی است و برایش باید هر گونه علامتی از بیماری را با جزییاتش تعریف کند، تا آقای دکتر، این نیمه‌خدای سفیدپوش، همانی که بر همه‌ی بیماری‌های عالم اشراف می‌بایست داشت، مریضی‌اش را به درستی تشخیص دهد. پسر از خارج به ولایت برگشته مدتی با تأسف به مادر خود گوش داد، تا اینکه بانوی پیر در مورد درد معده‌اش گفت:

«آره، ظاهراً همچین مرضی توی خانواده‌ی ما ارثیه. بابا بزرگت با این درد مرد، دایی‌ت هم همین‌طور، شاید من و خاله‌ت هم روزی...»

از راه رفتن بازایستاد و متعجب پرسید:

«چی؟ دایی جون من؟»

مادر تازه به یادش آمد که هم از عروسش و هم از همه‌ی همولایتی‌های که با پسرش در خارج رابطه داشتند، خواهش کرده بود در مورد مرگ دایی عزیزش سکوت کنند، تا او در حد امکان با غم و غصه‌های کمتری ایام اقامت در غربت را پشت سر بگذارد. هق‌هق‌کنان پاسخ داد:

«برادرک بیچاره‌م! خدا بیامرزدش! مثه بابام سرطان معده داشت. خداوند کریم او رو پیش خودش برد...»

«مُرد؟»

«آره، پسرم. رفت پیش خداوند کریم. همه‌ی ما، دیر یا زود، همین راه رو می‌ریم.»

«کی؟»

«آخ، یه چند وقتی می‌شه. تقریباً یه سال و نیم پیش...»

«دایی‌جون من! اوه، خدا!... چرا سر وقت بهم خبر ندادین، مامان؟ می‌تونستم پول برای عمل جراحیش بفرستم.»

«آخ، پسرم! دایی‌ت رو برای خودت توی قلبت زنده نگهدار! براش دعا کن تا خداوند قادر و متعال او رو بیامرزه! وقتی که پیش دکتر رفت، سرطان اون‌قدر پیش رفته بود که دیگه عمل جراحی امکان نداشت. تازه، این آرزوی قلبی او بود که در مورد مریضی و مرگش چیزی بهت نگیم. امروز غروب، وقتی که

هوا یه‌خرده خنک شد، با هم می‌ریم سر قبرش. پدرت بهش از طرف تو یه سنگ قبر قشنگ هدیه کرد. واقعاً یه سنگ قبر خیلی قشنگ خارجی!»

شانزده

پیرمرد، بالاتنه برهنه، نشسته روی نیمکتی چوبی، منتظر و کنجکاو چشم بر در دوخته بود. هوا شرجی و گرم بود. در کنارش پنکه‌ی کوچکی فرفرکنان نسیمی سست اما مطبوع به او ارزانی می‌داشت. خوشحال بود از اینکه در این زل گرما همراه زنش به خانه‌ی کدخدا نرفته بود، چرا که تحمل گرمای تیرماه، اینجا زیر سایه روی ایوان، به اندازی کافی امانش را می‌برید، تا چه رسد روی جاده، آن‌هم با پاهایی سست و ناتوان. سرانجام در خانه گشوده شد و زن و پسرش وارد شدند.

زن با خوشحالی خبر داد:

«ایناش، بابا بزرگ، پسرت!»

درصدد برآمد برخیزد. پسرش لحظه‌ای کنکجاو او را برانداز کرد، تغییر خاصی در او نیافت. در حالی‌که به‌سویش می‌شتافت، گفت:

«سلام، بابا! چه خوب شد که بالاخره دوباره می‌بینمت!»

پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند.

«بشین لطفاً، بابا! بفرما بشین! حالت خوبه؟»

پیرمرد خندان گفت:

«عالی. خیلی خوبم. مامان بزرگ، یه چیز خنک بیار برای پسرت! هاهاهاه... هنوز پات رو توی خونه دراز نکرده با کدخدا شاخ به شاخ شدی! زندگی توی خارج آدم رو عاصی ببار میاره، این‌طور نیست؟»

از اشاره‌ی واضحانه بی‌سرزنش پدر خوشش آمد. بیشتر از همه، همین خصوصیتش را بسیار می‌پسندید که هرگز در مورد هیچ کاری ملامتش نمی‌کرد.

«فقط یه سوءتفاهم بود، بابا. جای نگرانی نیست. همه چی حل شد.»

»جریان چی بود، پسرم؟»

«اوه، بابا، چطور برات تعریف کنم؟ نوه‌ت از امروز قبل از ظهر غیبش زده. مادرش می‌گه که زنای حشری دزدیدنش و بهش تجاوز می‌کنن. من هم جوش آوردم، رفتم توی کوچه و یه تیر توی هوا شلیک کردم...»

مادرش که یک سینی پر از هنداوانه‌ی بریده شده جلو او و پدرش می‌گذاشت، دلواپس پرسید:

«اوه، خدا مرگم بده! این تو بودی؟»

شرمگین از عمل نسنجیده‌ی خود چیزی نگفت. پدرش ابتدا سکوت کرد و فقط او را کنجکاو از نظر گذراند. مرد جوان از خارج به خانه برگشته ناگهان تصور کرد که دوباره به‌عنوان پسرکی خردسال جلو والدین برای شیطنتش باید پاسخگو باشد. وامانده با پشت دستی عرق از پیشانی خود پاک کرد. پدرش اینک به او لبخند زد، درست مثل ایام کودکی و نوجوانی نه چندان دور.

«مهم نیست. پایان خوب همه چی رو خوب می‌کنه. با هفت‌تیری که من زمان جنگ برات نگهداشته بودم و بعدها بهت هدیه دادم، شلیک کردی؟»، پدرش صبورانه پرسید. سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ داد:

«بله، بابا.»

پیرمرد، نگران اما با تفاهم گفت:

«اوه، حالا دیگه با یه مشکل بزرگ مواجه‌یم! کدخدا حتماً رپورت می‌کنه. اما زیاد مهم نیست. تو اون رو از من گرفتی. با یه سرباز پیر که هر خدمتی برای وطنش کرده، چیکار می‌تونن بکنن؟ بیهوده براشون جنگیدم. قول میدادن اگه به حکومت برسن، عدالت برقرار میشه و همه مردم در رفاه و امنیت زندگی می‌کنن. عدالت و امنیت و رفاه رو داریم می‌بینیم؛ اونا به قدرت و ثروت مملکت چنگ انداختن و از آن خودشون کردن؛ برای من فقط همین هفت‌تیر کهنه باقی مونده.»

پسر دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

«نگران نباش، بابا! جریان تیراندازی رو به موقع حلش کردم.»

«چطور؟ نکنه هیچی نشده روباه پیر هر چی که توی خارج درآوردی رو تلکه کرد؟»

«نه، بابا. یه قران هم بهش ندادم. یه هفت‌تیر اسباب‌بازی که خیلی اصل به نظر می‌رسه و حسابی هم ترقه می‌ترکونه، نشونش دادم. موضوع حل شد.»

«تو خیال می‌کنی، پسرم! کدخدا خیلی حیله‌گره. موضوع فعلاً ادامه داره. حالا ببینیم. هفت‌تیر کهنه رو خوب قایمش کن! لطفاً از اون دیگه برای همچین بازی‌های به‌کار نبر! خب، جریان پسرت چیه؟»

«نمی‌دونم. غیبش زده.»

مادرش با نگرانی شدید نالید:

«اوه، خاک عالم بر سرم! خدایا، پسرکم حتماً افتاده تو دست زنای حشری! تقصیر همه‌ش زیر سر زن مریض احوال توئه! همیشه پسرکم رو توی خونه

حبس می‌کنه؛ نتیجه‌ش رو حالا می‌بینیم. تو باید طلاقش بدی، پسرم! فقط آبروریزی می‌کنه. با خواهرت قهره و بهش تهمت زده...»

پیرمرد که شنیدن دوباره ماجرای دعوای دختر و عروس برایش شرم‌آور بود، ناگهان آشفته شد و داد کشید:

«بس کن دیگه، زن! بس کن!»

زنش مطیعانه سکوت کرد، با این گمان که او میل ندارد پسرشان از علت ناخوشایند دعوا بین زن و خواهرش به‌طور دقیق باخبر شود. پیرمرد ملامت‌کنان افزود:

«تو مریضش کردی، تو و دخترت. خودتون هم مریضین. همه رو مثه خودتون دارین مریض می‌کنین. خواهش می‌کنم حالا پسرمون رو هم مریض نکن! بس نیست که با هفت‌تیر رفت توی محله شلیک کرد؟ دلت می‌خواد پشت میله‌های زندان ببینیش؟ خدایا، آخرِ عمری، این زن همه چی رو داره خراب می‌کنه!»

«جوش نزن، بابا! هیچ اتفاقی نیفتاده. کدخدا می‌خواد نوه‌ت رو تا امروز غروب آزاد کنه.»

پیرمرد لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و پرسید:

«این روباه مکار می‌خواد پسرت رو آزاد کنه؟ از دست کی؟ از دست زنای حشری؟ آخه همچین موجوداتی کجای دنیا پیدا می‌شن؟ این فقط خیالات چند تا زن به شدت حسوده. خدای من، این مردم چقدر خنگ و احمقن! همیشه به یه دشمن خیالی احتیاج دارن. دوباره و دوباره و دوباره. و یه تعدادی هم از این دشمنی خیالی حسابی پول و ثروت به جیب می‌زنن. خب، روباه پیر حالا چطور می‌خواد پسرت رو از چنگ این شیطان‌های خیالی آزاد کنه؟»

«شایعه کرده که هیلی‌کوپترهای ارتش دارن به طرف ده ما میان. به‌زودی کماندوهای یگان ویژه خونه به خونه می‌گردن و کسی رو که نوه‌ت رو پیش خودش حبس کرده، به سختی مجازات می‌کنن. نظر کدخدا اینه که دزد از ترس پسرم رو فوراً آزاد می‌کنه.»

«ها، روباه! نگفتم؟ کدخدای ما واقعاً یه روباه به تمام معناست. کلک بدی نیست.»

پیرمرد به خنده افتاد و افزود:

«پسرت به هر صورت دوباره پیداش می‌شه. مواظب باش که این روباه مکار به خاطر او پیراهنت رو از تنت درنیاره! یه‌خرده هندوانه بخور، پسرم! خوشمزه است... امسال محصول خوبی نداشتیم...»

پدر و پسر مشغول خوردن هندوانه شدند. پیرزن به داخل خانه رفت؛ با وجدانی ناراحت از اینکه برای پسرش پرحرفی کرده و پیش شوهر خود مایه شرم و سرافکندگی شده بود. پیرمرد از غیبت او استفاده کرد و برای پسرش یواش و محرمانه تعریف کرد:

«نمی‌دونی این زنای خانواده‌مون چی به روز من و پسرت آوردن! مادر و خواهر و زنت از جمله بدترین زنای این محله‌ن. زنای دیگه، پیر یا جوون، میل ندارن با اینا رفت‌وآمد داشته باشن. شوهر خواهرت رابطه‌ش رو با زنش قطع کرده. دیگه پیش خانواده‌ی خودش نمیاد. فقط براشون از طریق من پول می‌فرسته. بیچاره رو آخرین بار که برگشته بود ده، زنش دو روز توی خونه حبس کرد، به این دلیل که زنای حشری او رو ازش می‌گیرن. به دنبال این ماجرا خواهرت به وسیله زنای همسایه یه خورده گوش‌مالی شد؛ البته حقش بود. این از داستان او. حالا از زنت برات بگم: ظاهراً پسرت رو با دختر عمه‌ش اینجا، پیش ما، توی اتاق‌خواب‌مون، دیده که دارن با هم دکتربازی می‌کنن. از اون موقع به بعد با خواهرت حرف نمی‌زنه. پسرت رو هم دیگه هرگز تنهایی پیش ما نمی‌فرسته، توی خونه حبسش کرده و حتی نمیذاره طفلک بره مدرسه. همه‌ی اینا رو مدیون مادرتیم. یه‌بار من رو با یه زن جوونِ تنها و مهربون توی بغل هم دید، از اون به بعد برای این سه تا خانم توی محله‌ی ما روح زن‌های حشری وجود داره و نتیجه‌ش همه‌ی این دردسرها. زنت ولی گناهی نداره. بیچاره مریضه؛ افسردگی شدید داره، هر روز یه مشت قرص ضدیأس می‌خوره. باور کن، پسرت رو زنا ندزدیدن! خودش از خونه فرار کرده. حالا صبر کن، اگه به‌زودی سر و کله‌ش پیش ما پیدا نشد! تو باید بعداً سر فرصت یه فکری به حالش بکنی! شاید بد نباشه همراه خودت ببریش خارج! به هر صورت، نذار خواهر و مادر و زنت تو رو تحت تأثیر قرار بدن! اینا مخ‌شون خوب کار نمی‌کنه. اسیر یه حسادت شدید و توهمن. اصلاً نمی‌خوان بفهمن چی به چیه.»

پسر به ولایت برگشته در حالی‌که از وحشت چشم و دهانش باز مانده بود، به پدرش گوش سپرد. وقتی پیرمرد ساکت شد، او چند بار آب دهانش را قورت داد و نالید:

«اما بابا، من نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم که چرا زنای خانواده‌ی ما این‌جوری شدن؟ می‌گم که، می‌گم که دکتربازی بین همه‌ی بچه‌ها یه بازی طبیعیه. چرا، چرا...»

«شاید به خاطر اینه که به‌شون خیلی خوش می‌گذره. تو و شوهرخواهرت توی خارجین و هرچه رو که اونجا درمیارین، یه راست می‌فرستین خونه. زنا وقتی پول توی دست‌شون باشه، مغرور و از خودراضی می‌شن و می‌خوان روی مرداشون اعمال قدرت کنن. از اونجا که با این اعمال قدرت تجربه‌ای ندارن، همه چی رو نابود می‌کنن. همه چی رو.»

«فردا عروست رو می‌برم شهر پیش یه دکتر متخصص، بابا! اگه لازم باشه، میذارمش یه مدتی توی یه مریض‌خونه تا درمون بشه. دیگه نوه‌ت رو به امان خدا رها نمی‌کنم. عجب! همچین چیزی! نه. نه، هرگز. خدای من، اینجا پیش ما چه خبره!»

«تازه این همه‌ش نیست، پسرم! توی چهار سال اخیر خیلی چیزا اینجا تغییر کرده. همه‌ی مردا، به جز پیرا و مریضا، ده ما رو ترک کردن. رودخونه‌مون تقریباً خشکیده، چون دولت فاسد ما با بی‌مسئولیتی جوازهای زیادی برای بنای شهرک‌های جدید صادر کرد. به دنبالش چندین جا کانال زدن و مسیر آب رودخونه‌ی قشنگ‌مون رو عوض کردن. این‌جوری آب حیاتیش یه‌راست می‌ره طرف این شهرک‌ها. کشاورزی توی ده ما دیگه وجود نداره. ما، تولیدکننده‌های مغرور دیروزی، حالا باید مایحتاج‌مون رو بخریم. سیب زمینی و برنج و غله و حبوبات و همه چیزایی که دیروز به وفور اینجا تولید می‌شد، حالا از خارج وارد می‌شن. واردکننده‌ها، همه‌شون قوم و خویش‌های دولت‌مردانِ فاسدن؛ ثروت‌های هنگفتی دارن به جیب می‌زنن، چون‌که واردات فقط توی دست اوناست. تصورش را هم نمی‌تونی بکنی، حتی سنگ قبرهامون هم از چین وارد می‌شن! یه همچین سنگ قبری من برای دایی‌ت خریدم؛ سه برابر ارزان‌تر از سنگ قبر ساخت اینجا. همه چی خیلی ارزانتر از آنچه که ما خودمان اگه تولیدش می‌کردیم. دیوانگی. دیوانگی به تمام معنا. هیچ‌کس به فکر کشاورزان، اونایی که کشاورزی و به همراهش زندگی‌شون تباه شده، نیست. آدم دیگه چطور می‌تونه شکم خودش و زن و بچه‌ش رو سیر کنه؟ همه‌ی مردا رفتن شهر، یا مثه تو رفتن خارج، تا برای خانواده‌شون نون دربیارن. شهرهای کشور پر از آدمای بی‌کار و بی‌خانمونه. چند تا از مردای ده ما که برای کار به پایتخت رفتن، تعریف می‌کنن که اونا حتی برای خوابیدن توی حلبی‌آبادها هم باید کرایه بدن. فقر. فقر و بدبختی

بی‌امان که بدترش رو نمی‌شه تصور کرد. آخ... زندگی یه زمانی کاملاً یه جور دیگه بود! خیلی خیلی بهتر از حالا. اینجا توی رودخونه‌مون قبلاً آدم باید مواظب بود تا آب نبردش، از بس که جریان آبش قوی بود؛ حالا اما آبش حتی تا زانو هم نمی‌رسه، از اون همه ماهی که دیگه اصلاً هیچ اثری نیست.»

«آخ. بابا، زندگی اینجا پیش ما اون‌قدرها هم بد نیست! اون‌وقتا توی ده ما نه برق بود، نه پنکه، نه یخچال و تلویزیون. هیچی اینجا نبود. تا چند سال پیش یه روز تمام طول می‌کشید تا به شهر برسیم. عوضش حالا حتی یه ایستگاه قطار توی ده‌مون داریم و در ظرف کمتر از دو ساعت توی شهریم.»

«بله، به همین خیال باش! اون‌قدرها هم بد زندگی نمی‌کنیم. اما همه‌ش رو مدیون کار و جون‌کندن تو در خارجیم. به ما بد نمی‌گذره. جداً ما همه چیز رو اینجا داریم. وضع و روز دیگران خیلی بدتر از وضع و روز ماست. این‌جوری آدم خودش رو راضی می‌کنه. اما چه هزینه‌ای همه‌مون براش داریم می‌دیم؟ چه هزینه‌ای؟ آی... آی... آی!»

پسر دست به جیبش برد، بسته‌ای اسکناس برداشت و آن را محتاط و با احترام زیر سینی گذاشت. پیرمرد درون‌آشفته از ادامه‌ی گزارش دلگداز خود دست کشید و لبخندزنان گفت:

«ممنون، پسرم! دستت درد نکنه! هرگز فکرش رو نمی‌کردم که سر پیری نان شبم رو باید محتاج پسرم باشم.»

«خواهش می‌کنم، بابا! این حرفا چیه؟ تو وقتی که جوون بودی هر کاری برای ما کردی، حالا نوبت منه. حالت واقعاً خوبه، بابا؟ راسته که تو یه بار سکته قلبی کردی؟»

«آره، حالم عالیه. فقط پاهام ضعیف‌تر شدن. خوشبختانه هنوز یه سکته‌ی قلبی کامل نکردم. سرم گیج می‌رفت و در سمت چپ قفسه‌ی سینه‌م یه‌ذره درد داشتم. برای همین رفتم پیش دکتر. بی‌انصاف کلی پول ازم گرفت و ادعا کرد که سکته‌ی قلبی کرده‌م. دکتر واقعی دیگه وجود نداره، همه‌شون کاسب و کلاهبردارن. اگه خیلی مریض باشی، یا بر اثر تصادف داری خونریزی می‌کنی، اما پول توی دست و بالت نباشه، همین‌جوری می‌ذارن تلف شی. اول باید نشون‌شون بدی که قادری خرج معالجه رو بدی، تا مداوات کنن. بعدشم سعی می‌کنن تا ممکنه تو رو پیش خودشون نگه‌دارن، تا ازت پول بیشتری بچاپن. حالا تو یه‌خرده از زندگیت توی خارج برام بگو، پسرم! از اونجا خوشت میاد؟ خارجیا چطور زندگی می‌کنن؟»

پسر لحظه‌ای به فکر فرورفت. دلش در واقع خیلی می‌خواست برای پدر از شرایط کاری دشوارش در خارج و پیش‌دواری‌های مردم آنجا نسبت به خارجی‌ها تعریف کند، اما ترسید که مبادا خاطر پیرمرد به این وسیله بیهوده آزرده گردد. به همین خاطر تصمیم گرفت تنها از چیزای مثبتی که در طول چهار سال اقامتش در خارج دیده و تجربه کرده و یا در مورد آنها از دیگران شنیده بود، گزارش دهد:

«ما اونجا با خارجی‌ها درست و حسابی زندگی نمی‌کنیم و با اونا چندان رابطه‌ی مستقیمی نداریم، بابا! من اونا رو توی سوپرمارکت، توی خیابان و یا بعضی اوقات توی محل کارم می‌بینم. اینکه دقیقاً چطوری زندگی می‌کنن، راستش رو بخوای، نمی‌دونم. اما اونا قانون و مقرراتی سفت و سختی دارن که برای همه‌ست. اگه آدم یکی از اونا رو زیر پا بذاره، باید جریمه بده. جریمه‌ی واقعی، نه رشوه. اگه سعی کنی به مأموری رشوه بدی، جریمه‌ت سخت‌تر می‌شه. بیمارستان‌ها همه‌شون موظفن هر مریض محتاجی رو در شرایط ضروری مداوا کنن، بی‌آنکه اول ببینن که او از عهده‌ی پرداخت مخارجش برمیاد یا نه. همکارام تعریف می‌کنن که اونا توی خانواده‌شون مثه ما سخت‌گیر نیستن. با بچه‌هاشون خیلی صادقانه رفتار می‌کنن. بچه‌ها به موقع توی مدرسه یاد می‌گیرن که سکس و رابطه‌ی جنسی چیه. زنا بدون جهیزیه ازدواج می‌کنن، همچین چیزی رو مردم خارج اصلاً نمی‌شناسن. زنا و مردا در همه‌ی امور، تقریباً حقوق یکسانی دارن. توی استخر همزمان می‌رن شنا، بدون جدایی جنسی. همکارام از یه جایی برای استراحت به نام "سونا" صحبت می‌کنن که اون‌جا آدما، چه زن، چه مرد، تنها وقتی اجازه دارن برن تو که کاملاً لخت مادرزاد شده باشن. کسی به یه زن لخت دست نمی‌زنه یا سعی نمی‌کنه که یه‌جوری مزاحمش بشه. اونا به مفهوم واقعی کلمه بافرهنگن و دیگران رو در مسائل شخصی‌شون به حال خودشون میذارن. حتی مردای متأهل به خودشان اجازه نمی‌دن بدون توافق زن‌شون یا برخلاف میل او باهاش بخوابن. اگه همچین اتفاقی بیفته، یعنی اگه شوهری زنش رو مجبور کنه باهاش بخوابه، زنش می‌تونه از او به خاطر تجاوزجنسی شکایت کنه.»

«ای بابا، منم در موردش شنیدم. شنیدن کی بود مانند دیدن. تو خودت با چشم‌هات چنین چیزایی دیدی؟ تا حال اونجا با یه زن خارجی آشنا شدی؟»

«خواهش می‌کنم، بابا. این حرفا چیه؟ من متأهلم و زن و بچه دارم.»

چین‌های پیشانی پیرمرد در هم رفتند. چند بار دلسرد سرش را تکان داد و پرسید:

«که این‌طور! خُب، برام بگو، تو اون‌جا اصلاً یه دوست یا یه آشنای خارجی داری؟ میری خونه‌ش؟ او میاد پیشت؟ گاهی با هم میرین بیرون قهوه‌ای، چیزی بخورین؟ با هم در مورد آدم و عالم گپ می‌زنین تا تو بدونی که مردم اونجا چه جوری فکر می‌کنن و لم رفتار و کردارشون چیه؟»

«نه، بابا. من اونجا از خودم یه خونه یا یه اتاق مستقل ندارم. با چند تا از هموطنا توی یه اتاق می‌خوابم. توی هر اتاق چهار تا رختخوابه. هر کدوم از این رختخوابه‌ها، شیفتی برای هشت ساعت کرایه داده میشن. خونه‌ی ما در قسمتی از شهره که اکثر ساکناش مردم بومی نیستن، بلکه همه مثه من از کشورهای دیگه میان. این‌جوری که آخه نمی‌شه کسی رو به خونه دعوت کرد، می‌شه؟»

پیرمرد آه بلندی کشید و با تأسفی عمیق برای خود سیگاری روشن کرد. بعد از آنکه چند پکی به آن زد، غمگین و بدگمان و گزنده گفت:

«بله، حق با توئه. امیدوارم شما مردایی که همگی توی یه اتاق با هم می‌خوابین، دست به کارهای غیراخلاقی نزنین! خُب. خُب، پسرم! تا حالا اونجا رفتی سونا و گذاشتی چشم‌هات از دیدن جسم لخت و قشنگ زنا لذت ببره؟»

«نه، بابا. برای همچین چیزایی من خیلی خجالتی‌م. از این گذشته ورودی اونجا گرانه. باید همیشه پس‌انداز کنم.»

«استخر شنایی عمومی چطور؟ حداقل گاهی می‌ری اونجا شنا؟ اینجا همیشه توی رودخونه بودی. شنا کردن رو خیلی دوست داشتی. اونجا چی؟»

«نه، بابا. نه وقتش رو دارم، نه پولش رو.»

پیرمرد با دلسردی گفت:

«آخ، آخ، آخ! تو دیگه چقدر خنگی، پسرم!»

پسرِ تازه‌به‌خانه برگشته، لحظه‌ای شگفت‌زده به چشم‌هایش خیره شد. پدرش هرگز کوچک‌ترین سرزنشی به او نکرده بود، حالا چه رسد به اینکه خنگ خطابش کند.

«بابایم چه‌ش شده؟ من چه خطای نابخشودنی کردم که بابا این‌قدر از دستم مأیوسه؟»، پسر از خود پرسید. رنجیده‌خاطر چند بار آب دهانش را قورت داد و از روی احترام سرش رو پایین انداخت. پیرمرد ادامه داد:

«رفتی اونجا فقط جون می‌کنی، دمار از روزگار خودت درمیاری و پول برای خانواده‌ت می‌فرستی؛ حماقته، حماقت محضه، پسرم! من هم همچین کارهایی کردم. حالا ازش برام چی مونده؟ هیچی، به جز ضعف پیری، درد استخوان، این‌همه فلاکت توی این ده. به‌زودی هم باید جان به جان آفرین بدم، بدون آنکه خارج قشنگ رو دیده باشم؛ با اون سونا و استخر عمومی بی‌سابقه‌ش، جایی که زن و مرد هم‌زمان و با هم می‌رن توش، بدون آنکه مثه وحشی‌ها سوار همدیگه بشن، همدیگه رو انگولک کنن یا که مزاحمتی برای هم بوجود بیارن. آه، ای‌کاش من اونجا بودم، پسرم! ای کاش! هر روز، آره، هر روزِ خدا می‌رفتم سونا برای تماشای بدن لخت زنای جوون و خوشگل، و خدا را شکر می‌کردم از اینکه همچین قشنگی‌هایی رو برای چشم‌هام آفریده! توی این دنیا چه چیز قشنگ‌تری برای چشم مردا وجود داره، به جز بدن لخت و مثه گل زنای جوون؟»

از اینکه پدرش با همه کهولت سن هنوز چنین با حرارت در مورد زن‌ها می‌توانست حرف بزند، خوشش آمد. لحظه‌ای اندیشید که چه خوب می‌شد اگر پدرش با او در سن نوجوانی نیز چنین به صحبت می‌نشست.

«اما من باید به‌زودی با پسرم در مورد جاذبه‌ی زن‌ها حرف بزنم!»

تصمیم گرفت و لبخندزنان گفت:

«اه، بابا، مبالغه نکن!»

«چی؟ مبالغه؟ پسرجون، از خواب غفلت بیدار شو! کی می‌خوای بالاخره بزرگ و بالغ بشی؟ بهشت، بهشتی که پیامبرا در کتاب‌های مقدس‌شون قولش رو به ما دادن، روی همین زمین، بله، توی خارج بوجود اومده! چهار سال آزگار تو توی بهشت بودی، بدون آنکه متوجهش باشی! آه...»

پیرمرد دست‌هایش را بلند کرد، به سوی آسمان نگریست و گفت:

«خدایا، چرا من رو با دادن چنین خانواده‌ی خنگی تنبیه کرده‌ی؟ آخه من چه گناهی مرتکب شدم؟ زنم اون‌جوری کله‌خره، دختر و عروسم هم همین‌طور. حالا از اونام بدتر این پسرِ دروپنجره‌بسته‌فکرِخودم، کسی که در واقع امید زندگیم باید باشه! چرا؟ چرا تو ما رو این‌جور خرافاتی، عقب‌مونده، بی‌چاره، خنگ و خرفت خلق کردی، که ما از چیزای قشنگ این دنیای عجیبی که به ما بزرگوارانه ارزانی داشتی، داوطلبانه صرف‌نظر می‌کنیم، به امید آنکه بعد از مرگ به آنها برسیم؟ ناشکری خانواده‌م رو لطفاً به من ببخش! هزار و یک بار شکر بر تو، برای بزرگواری‌هات، به‌خصوص برای تغییر و ترقی جدید زنای ده ما که تقریباً از یه سال پیش شروع شده! حداقل این

چیز کوچکی از بهشت برین تو! کاش از همه چیزایی که پیامبرات بعد از مرگ به ما وعده دادن، می‌شد صرف‌نظر کرد، عوضش اما می‌تونستم چند هفته توی خارج زندگی کنم! افسوس! صد افسوس که این آرزو رو باید با خودم به‌زودی زیر خاک ببرم!...»

پیرزن برای آنها چای آورد و دلواپس سرزنش‌شان کرد:

«همین‌جوری دست روی دست گذاشتین و نشستین با هم گپ می‌زنین؟ نوه‌ی بیچاره‌م گم شده، شما دارین جوری رفتار می‌کنین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟»

پیرمرد با تندخویی جواب داد:

«مامان بزرگ، نخواه که بیشتر از این بدبختی به خانواده‌ی ما رو کنه! عروست یه‌بار پسرت رو دیوونه کرد و با اسلحه فرستادش توی محله، دیگه بسه! لعنت به جان شیطان! دردسر به اندازه‌ی کافی درست شده. به پسرت همین حالا قول دادم که سر و کله‌ی نوه‌ت تا امروز غروب، اینجا توی خونه‌مون، پیدا می‌شه. به این جوونک توی ده ما هیچ زنی تجاوز نمی‌کنه، باور کن! تو اگه خیلی نگرانشی، برو بیرون و توی کوچه دنبالش بگرد!»

«بلبل‌زبونی رو خوب بلدی، نه؟»

پیرزن با دلخوری به آشپزخانه برگشت. پیرمرد به پسرش گفت:

«گم شدن پسرت حالا برام بهانه‌ی خوبی شده؛ مادرت رو لطفاً حداقل برای چند ساعتی هم که شده ببر از خونه بیرون تا بتونم از زنی اینجا پذیرایی کنم! زنای خوب و نازنین زود متوجه می‌شن که مادرت نیست؛ بعدش یه تُک پا میاین اینجا و بهم می‌رسن. اوه، اوه، اوه! نمی‌دونی چه ماساژی میدن این فرشته‌های زمینی! مادرت خیلی حسودیش می‌شه، اما حسادتش رو پنهون نگه‌می‌داره و دایم اخطار می‌کنه که اگه زنی پیشم بیاد، دوباره از تنش و هیجان سکته‌ی قلبی می‌کنم. چرت و چولا، تمامش چرت و چولاست. در آغوش زن جوونی بودن خودش آرامش محضه. مادرت، با این پرهیز از زنا، می‌خواد زودتر از وقتی که خدای مهربون برام تعیین کرده، بفرستدم قبرستون.»

«اما بابا! تو مریضی! دکترا...»

«دکترا رو ول کن! بهتره آدم گاه‌گاهی چند ساعتی با زن جوون و خوشگلی خوش باشه و لذت ببره و بعدش سکته‌ی قلبی کنه، تا اینکه یواش یواش و در عذاب از بی‌حوصلگی یا بیماری سرطان بمیره. برای تو هم پسرم، همچین مرگی آرزو می‌کنم. حالا این یه لطف رو لطفاً در حقم بکن و مادرت

رو اگه ممکنه برای تموم شب، وگرنه حداقل برای چند ساعتی از خونه ببر بیرون! اگه پیله کرد که نگران حالمه و باید مواظبم باشه، بهش پیشنهاد کن که خودت در این مابین بهم سر می‌زنی، تا بالاخره دست از سرم برداره. به نوه‌ش از همه کس بیشتر توی این دنیا علاقه داره، بهش بگو که جان نوه‌ش در خطره و به هر کمکی از طرف هر یک از ما احتیاجه. خودت اما باور نکن! اگه پیش زنی باشه، باهاش حتماً خوب رفتار می‌کنن و بهش حسابی می‌رسن. تا امروز غروب برمی‌گرده خونه. این چرت و چولاها چیه که او هنوز یه بچه است؟ نوه‌ی منه و به من رفته... هاهاهاه...! درست مثه بابا بزرگش عاشق زناست و قربون‌شون می‌ره! این برای سلامتی و رشد بدنش خیلی خوبه. زنای باتجربه بهش یاد می‌دن که هم‌خوابی و سکس چیه و چطوری میشه عشق‌بازی کرد. من وقتی ازدواج می‌کردم، یک ورزای احمق بودم و اصلاً نمی‌دونستم چی به چیه. نمی‌دونم وضع تو موقع ازدواجت چه جوری بود؟ اما باور کن، پسرم! همیشه دلواپست بودم که آیا یه جوری یاد می‌گیری آدم چطور با زنش می‌خوابه یا نه. خوشحال باش، که حالا زنا به میل خودشون این هنر رو به پسرت یاد می‌دن! خواهش می‌کنم برو و مادرت رو هر جوری شده راضی کن باهات بیاد!»

پسر به خانه برگشته نتوانست این آرزوی پدر پیرش را برآورده نسازد. خود او نیز در این میان به این نتیجه رسیده بود که باید شاکر و با احترام با زن‌های تنهای ولایتش رفتار کند. آهسته از نیمکت برخاست، در حالی‌که به‌سوی مادرش می‌رفت، لبخندزنان گفت:

«باشه، بابا. ما مردا باید هوای همدیگه رو داشته باشیم. مامان رو برای چند ساعتی با خودم می‌برم بیرون. فقط بهم قول بده که به قلبت زیاد فشار نیاری! باشه؟ اگه زیاده‌روی نکنی، روزهای آینده هم ترتیبش رو میدم تا تو به فرشته‌هات برسی!»

«ممنونم، پسرم! تو همیشه پسر خوبی بودی. من بهت افتخار می‌کنم.»

«مامان! مامان! کجایی تو؟...»

به‌زودی با مادرش از داخل خانه بیرون آمد. پیرزن نگران‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید. پدر به پسرش با خوشحالی چشمک زد، اما خیلی سریع وانمود کرد که بسیار غمگین است، و درصدد برآمد برخیزد تا با آنها همراه شود. پیرزن خوش‌باور با چشم‌های گریانش به او دستور داد:

«همون‌جا بشین و از جات تکان نخور! ما زود بر می‌گردیم. خدا به دادت برسه اگه به سرت بزنه زنیکه‌ی سلیطه‌ای رو راهش بدی بیاد تو! اون‌وقت برای همیشه ترکت می‌کنم و پیش پسرم می‌مونم!»

پیرمرد ماهرانه خشنودی درونی‌اش را پنهان داشت و با حالتی جدی به زنش گفت:

«تو رو خدا نه! تو رو خدا نه! با من این‌قدر سنگدل نباش! خواهش می‌کنم...»

هفده

مادر جوانی که پیش‌ازظهر با دخترش بیهوده در ایستگاه قطار انتظار کشیده بود، با دو زن همراه دیگر گذرا خداحافظی کرد و با عجله به سوی خانه‌اش شتافت. هنوز چند قدمی از آنها جدا نشده بود که به یادش آمد، با آن عجله و سراسیمگی‌اش، توجه دیگران را به خود جلب می‌کند.

«فقط این یکی رو دیگه نه.» نگران با خود گفت و از سرعت قدم‌هایش کاست.

«اوه، خداجون! دیگه به آخر خط رسیدم. این‌جوری کارم تمومه. اون وقت نه فقط دشمنی دایمی یه خانواده، بلکه خشم و غضب تمام زنای این ده گریبانم رو می‌گیره. و این تازه هنوز همه‌ش نیست. ژاندارما میندازندم زندان. از این هم بدتر، دخترم رو ازم می‌گیرن. چه کار احمقانه‌ای ازم سرزده! هرگز. حتی توی خواب هم روی این حساب نکرده بودم که کار به اینجا بکشه. این زنیکه‌ی مریضِ اُمّل و شوهر دیوونه‌ش از کاه کوه ساختن. تا حال توی این محله همچین آدمایی ندیدم. گندشون بزنه! باید یه‌جوری از شر این پسره راحت بشم! اما واقعاً کی او رو با من اینجا سر جاده دیده؟ اوه... خداجون، قربونت برم! کمکم کن! خواهش می‌کنم کمکم کن! اگه واقعاً بفهمن که این من بودم... نه. نه. بعد از آنکه از شر پسره راحت شدم دیگه مهم نیست که زنا بفهمن یا نفهمن او پیش من بوده. مهم اینه که قبل از رسیدن پای کماندوهای یگان وپژه ارتش با آن جی‌پی‌اس و عینک‌های دودی مادون قرمزشون به خونه‌م، پسره رو رد کنم بره. وگرنه کارم تمومه. نباید بذارم دخترم رو ازم جدا کنن. آخ! چرا این‌دفعه راه خونه این‌قدر درازه؟...»

مادر جوان سرانجام به خانه رسید، در را گشود و با عجله پا به داخل گذاشت.

«مامان! مامان، این صدای چی بود که گُرمپ ترکید؟»، دخترش از او پرسید و به سویش پرید. در حالی‌که تلاش می‌کرد ناآرامی درونی‌اش را پنهان نگهدارد، جواب داد:

«چیز مهمی نبود، عزیزم. صدای ترکیدن ترقه‌ی یه اسباب‌بازی بود، اونجا، توی خونه‌ی کدخدا. فیلم چطور بود؟ تموم شد؟»

«نه. تازه شروع شده بود که پسره‌ی بی‌حوصله گفت، کارتون جالب نیست و برای بچه کوچولوهاست. بعدش یکی از "دی‌وی‌دی"هات رو برداشت و یه فیلم واقعاً خسته‌کننده گذاشت. فیلمی که اولش یه مردی مرد دیگه‌ی رو

می‌کشه، و یه مرد خسته‌کننده اما باهوش دیگه سعی می‌کنه این مرد بد رو گیر بیندازه. این پسره کاملاً دیوونه‌ست، مامان! نگاهش کن! از همچین فیلمی حتی خیلی خوشش هم میاد. تمام وقت فقط فیلم تماشا کرد و حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. چه پسره‌ی خسته‌کننده‌ای! اصلاً ازش خوشم نمیاد، مامان! با همچین کسی هرگز ازدواج نمی‌کنم. تا کی می‌خواد خونه‌مون بمونه؟»

مادر جوان، خوشنود از اینکه هنگام رها کردن پسرک حداقل از جانب دخترش مشکلی نداشت، لبخندزنان و آهسته پاسخ داد:

«اگه واقعاً نمی‌تونی تحملش کنی، همین الان میندازمش بیرون! کتکت زد؟»

«خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم این بوگندو رو فوراً بیندازش بیرون، مامان! کتکم نزد، ولی پنج بار سرم داد زد: ‹پوزه‌ت رو ببند! مگه نمی‌بینی که دارم فیلم نگاه می‌کنم؟› اون قدر بی‌حوصله و عصبانیه که آدم نمی‌تونه ازش یه سؤال بپرسه. کجا همچین چیزی رسمه، مامان؟»

«هیس‌س! یواش‌تر! حالا باهاش تنهایی حرف می‌زنم و قانعش می‌کنم بره خونه‌ی خودشون. موافقی؟»

«آره، آره. باشه، بفرما! اما تو احتیاج نداری قانعش کنی. اول که به هر صورت خیلی دلش می‌خواست بره خونه. از وقتی که فیلم دی‌وی‌دی جدید رو گذاشته، از جلو تلویزیون تکان نمی‌خوره. فقط دستگاه رو خاموش کن و در رو باز بذار، خودش گورش رو گم می‌کنه! باور کن، مامان!»

«باورت می‌کنم، عزیزم. اما لطفاً بذار کوتاه باهاش تنهایی حرف بزنم! تو برو اتاقت و با عروسک‌هات بازی کن! آفرین، دخترم!»

«باشه. من رفتم...»

بعد از آنکه مادر جوان دخترش را به اتاقش روانه ساخت، داخل اتاق نشیمن شد، مستقیم سراغ تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد. پسرک با عصبانیت واکنش نشان داد:

«اهه، نه. بذار لطفاً فیلم رو تا آخر ببینم! الان تموم می‌شه.»

«ما باید با هم حرف بزنیم.»

«باشه، اما لطفاً بعد از اینکه فیلم تموم شد!»

«نه. دیگه کافیه. گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم! تو حالا فوراً میری خونه!»

پسرک شگفت‌زده و خوشحال پرسید:

«چی؟»

مادر جوان افزود:

«بقیه‌ی فیلم رو اگه دوست داشتی یه‌دفعه دیگه می‌تونی پیش ما ببینی!»

«با کمال میل!...»، پسرک گفت و درصدد برآمد آنجا را ترک کند.

«یه لحظه صبر کن، لطفاً! برات یه هدیه دارم!...»

مادر جوان در کمد اتاق نشیمن را گشود، بسته‌ای از داخلش بیرون آورد، آن را روی سینه‌اش فشرد و در حالی‌که به‌سوی پسرک می‌آمد، با خوشرویی گفت:

«حدس بزن چی توشه؟»

پسرک مشتاقانه به بسته خیره شد و کنجکاوانه پرسید:

«یه کتاب؟»

«سرد.»

یه، اه، یه، یه دفتر!»

«سرد.»

«یه بسته شکلات؟»

«سرد.»

«یه موبایل؟»

«سرد.»

یه اسباب‌بازی؟»

«گرم.»

«یه اسلحه؟»

«سرد.»

«یه اینترنت؟»

«سرد.»

«یه آی پد؟»

«سرد.»

«یه، یه کامپیوتر؟»

«اوه، گرم!»

«یه پلی استیشن؟»

«مواظب باش از داغی نسوزی! خیلی بهش نزدیکی!»

«یه، یه گیم‌بوی؟»

«درسته! آفرین! تو پسر خیلی باهوشی هستی! بگیر، مال خودت!»

«اوه، مرسی! حرف نداره!»

پسرک هیجان‌زده بسته‌ی اهدایی را گشود. با دیدن "گیم‌بوی" از خوشحالی به هوا پرید و گفت:

«حرف نداره! عالیه! این یه گیم‌بوی اصله! درست مثه این رو یکی توی مدرسه‌مون داشت. مرسی! مرسی! جداً این فقط مال منه؟»

«آره، فقط مال تو تنها.»

پسرک زن جوان را در آغوش گرفت و تشکرکنان گفت:

«تو خیلی مهربونی. خیلی خیلی مهربونتر از مامانم. حالا واقعاً می‌تونم برم؟»

مادر جوان او را پرشور به خود فشرد و با صدای نرم و دلنوازی جواب داد:

«آره، خُب. تو همش می‌تونستی بری. من بیرون کار داشتم، نمی‌خواستم دخترم تنها باشه. بودنت اینجا خیلی کمکم کرد. هر وقت دلت خواست بازم می‌تونی پیش ما بیای. ما به همین زودی یه کامپیوتر اصل با اینترنت داریم.»

«واقعاً؟»

«آره. اما یه مدتی طول می‌کشه. تو حتی قبل از آنکه ما اینا رو بخریم هم می‌تونی پیش ما بیای.»

«عالیه. میام. حتماً میام.»

«بیا، اما به یه شرط!»

«چه شرطی؟ یه ماچ فرانسوی؟ بیا! ده تا ماچ فرانسوی بهت می‌دم! بیا...»

پسرک با رغبت خواست او را، زن غریبه‌ای را که به او چیزی عجیب و تا آن زمان کاملاً ناآشنا آموزانده بود، به سبکی که این زن می‌پسندید، ببوسد. مادر جوان اما این‌بار از آن اجتناب کرد، چرا که می‌بایست هرچه زودتر پسرک را از خانه‌اش دور می‌ساخت.

«مرسی! منظورم این نبود. ما، یعنی فقط تو و من، باید یه سِرّی با همدیگه داشته باشیم! هیچ‌کی نباید از سِرّ ما باخبر شه! نه دخترم، نه مامانت، نه بابات، و نه اصلاً هیچ کس دیگه! اگه اون رو به کسی بگی، باید این گیم‌بوی رو بهم برگردونی و دیگه پیش ما نیای!»

«نه، می‌خوام بازم بیام پیشت. هرگز من یه سِرّ رو لو نمی‌دم. شنیدم سِرّی که آدم اون رو لو بده، دیگه سِرّ نیست. فقط بهم بگو، چه سِرّی؟»

«خیلی خُب. بهت میگم. کاملاً ساده‌ست. اگه کسی، هر کی که می‌خواد باشه، از تو پرسید که صبح تا حال کجا بودی، نگو که اینجا پیش ما بودی!»

«این شد سِرّ ما؟»

«آره. خیلی سخته برات؟»
«اصلاً سخت نیست. اگه مامانم پرسید که کجا بودم، بهش می‌گم که رفته بودم مدرسه. می‌بینی؟ خیلی آسونه.»
«نه، نمی‌شه. حالا وقت تعطیلات مدرسه‌ست.»
پسرک شانه‌اش را بالا انداخت و بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:
«خب، می‌گم که پیش مامان بزرگ و بابا بزرگم بودم. می‌دونی چیه؟ من که به هر صورت حالا یه راست می‌رم پیش اونا. خیلی وقته که پیش‌شون نبودم.»
این ایده‌ی پسرک برای مادر جوان خیلی به جا و مناسب به نظر آمد. خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش نه چندان دور از آنجا، درست در نزدیکی خانه‌ی کدخدا قرار داشت.
«خُب. تو اول می‌تونی بری پیش اونا. اما اگه ازت سؤال شد که قبلش کجا بودی، همین‌جوری جواب بده که پیش زن کدخدا بودی!»
«خونه‌ی کدخدا؟ اما من که هرگز آنجا نبودم!»
«آره. دقیقاً همین سِرّ ماست.»
«چه سِرّ خنده‌داری!»، پسرک پیش خود بلند اندیشید و گفت:
«باشه. اگه کسی ازم پرسید که کجا بودم، می‌گم پیش کدخدا.»
«اوه، خدایا! نه. مثه اینکه تو هنوز به اندازه‌ی کافی بزرگ نشدی و اصلاً نمی‌فهمی، وقتی که یه مرد با یه زن سِرّی داره، یعنی چه. حالا چه برسه به اینکه اون رو فقط پیش خودت نگهداری! هدیه‌ت رو بردار برو هر جایی که دلت می‌خواد! من نمی‌خوام با یه بچه سر و سِرّی داشته باشم!»
«من دیگه بچه نیستم. واقعاً یه مردم. یه مرد کامل. باور کن! فقط بهم بگو اگه کسی ازم پرسید کجا بودم، چی باید بگم! بعدش می‌بینی که من یه مرد حسابی هستم و خیلی هم خوب می‌تونم سِرّی رو پیش خودم نگهدارم. قسم می‌خورم!»
«خب، باشه. امتحان می‌کنیم. اگر لو بدی، نتیجه‌ش رو که می‌دونی، مگه نه؟»
«آره. چی باید بگم؟»
«همین‌جوری بگو که زن کدخدا تو رو برد توی یه اتاقی، این اسباب‌بازی رو بهت هدیه داد و می‌خواست "جی‌پی‌اس"ش رو نشونت بده. اما یه هو زنگ خونه به صدا دراومد. او ازت خواست بی سروصدا همون‌جا منتظرش باشی و اتاق رو ترک نکنی، مبادا که کدخدا ببیندت. خودش رفت تا در رو

باز کنه. چند لحظه بعد صدای شلیک به گوشت رسید. تو از ترس کدخدا پنجره رو باز کردی و پریدی توی کوچه.»

«او، چه داستان باحالی! ادامه‌ش بده لطفاً! بعدش چی شد؟»

«ادامه نداره. همین سِرّ ماست. حالا می‌تونیش پیش خودت نگهداری؟»

«آره، حتماً. این که خیلی آسونه. در واقع اصلاً سِرّ نیست، بلکه یه قصه یا یه دروغه. من کلی دروغ بلدم. اونا رو نه فقط از بابا و مامانم، بلکه در مدرسه هم از...»

«خب. دروغه. اما یه دروغ مصلحتی. ما آدمای بزرگ و بالغ متأسفانه بعضی وقتا مجبوریم دروغ بگیم. اگر رُک و راست بگی که پیش ما بودی، پدر و مادرت دیگه بهت اجازه نمی‌دن پیش ما بیای. متأسفانه این‌جوریه. تو می‌گی که دیگه بچه نیستی، بلکه بزرگی، یه مرد درست و حسابی. خب، حالا مثه مردا کاری بکن که فکر می‌کنی درسته. دیگه برو، لطفاً!»

«حالا می‌رم. فکرش رو نکن، سر قولم می‌مونم و هرگز به هیچ‌کس، حتی به خود خدا هم، سِرّ مون رو لو نمی‌دم. اما بهم بگو لطفاً جی‌پی‌اس چیه؟»

«بار دیگه که پیش ما اومدی، بهت نشون می‌دم که جی‌پی‌اس چه شکلیه! تو واقعاً یه مرد کامل به تمام معنایی و مثه همه‌ی مردا از اون حتماً خوشت میاد. خوب گوش کن ببین چی می‌گم! اول من می‌رم بیرون و در رو نیمه‌باز میذارم. تو خودت رو پشت در قایم می‌کنی و هیچی نمی‌گی. من بیرون رو نگاه می‌کنم تا ببینم که کسی توی کوچه نیست. هر وقت برات دست تکون دادم، معنیش اینه که وضع خوبه و می‌تونی بیای بیرون. بعد تو کاملاً ساکت و بی‌حرف میری بیرون و همان کاری رو می‌کنی که با هم در موردش صحبت کردیم. موافقی؟»

«آره، حتماً. اوه، این قصه خیلی هیجانی شد، درست مثه فیلم‌های سینمایی! و من هنرپیشه اصلیم! گیو می فایو!»

هیجده

بعد از آنکه مادر جوان چند بار کوچه را از نظر گذراند و کسی را ندید، با دست به پسرک علامت داد. پسرک چنان چابک و با احتیاط خانه را ترک گفت که با دیدن او آدم می‌پنداشت مأموری مخفی در حین انجام وظیفه است. مادر جوان، آسوده‌خاطر، نفس عمیقی کشید و در حالی‌که به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، زیر لب با خود گفت:

«خداجون، شکرت! دیگه هرگز، هرگز سراغ هیچ پسربچه‌ای نمی‌رم! این برای بقیه‌ی عمرم بسه!»

پسرک همان‌گونه که با زن غریبه قرار گذاشته بود، تا خانه‌ی کدخدا دوید. وقتی در خانه‌اش را پشت سر گذاشت، از سرعت قدم‌هایش کاست، و در حالی‌که آهسته به‌طرف خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌رفت، "گیم‌بوی" تازه‌اش را از جیب درآورد و روشنش کرد. اما چیزی روی صفحه‌ی کوچک آن پدیدار نشد. کنجکاوانه دستگاه را جلو چشمان خود گرفت و دریافت که روشن است، اما به خاطر تابش خیره‌کننده نور خورشید، صفحه‌اش واضح نیست. اسباب‌بازی قیمتی‌اش را دوباره در جیب فروبرد و راضی و خرسند، سوت‌زنان، به سوی مقصدش رفت.

دقایقی بعد ناگهان متعجب مادر بزرگ و پدر خود را دید که از روبرو به طرفش می‌آیند. خوشحال فریاد زد: «مامان بزرگ! بابا!» و با اشتیاق به سوی آنها دوید.

پدرش با دیدن او، در حالی‌که به طرفش می‌شتافت، به مادر خود گفت: «اوه، پسرک عزیزم اونجاست! نگاهش کن، مامان!»

پدر به زحمت پسر نوجوان در حال رشد خود را بلند کرد و با خرسندی گفت:

«پسرم، توی این چند سال تو چه بزرگ شده‌ی!»

«آره، بابا، من دیگه مرد شدم. واقعاً.»

«آفرین، پسرم، آفرین!»

«سلام، مامان بزرگ! دلم برات خیلی تنگ شده بود...»

پسرک از پدرش جدا شد و مادر بزرگش را به گرمی در آغوش گرفت. پیرزن سر و صورت او را بوسید و در حالی‌که نوازشش می‌کرد، با چشمانی پر اشک گفت:

«من هم دلم برات تنگ شده بود، پسرم! و چقدر هم!...»

پسرک از پدرش پرسید:

«بابا، برام اینترنت از خارج آوردی؟»

پدر خوشبخت در حالی‌که با غرور پسرش را برانداز می‌کرد، پاسخ داد:

«متأسفانه نه، پسرم! ولی برات خیلی در موردش اطلاعات بدست آوردم. آدم نمی‌تونه اینترنت رو همین‌جوری از خارج با خودش بیاره. ما اینجا توی ده اول باید خط تلفن داشته باشیم، تازه اون وقت می‌شه در موردش فکری کرد. اینترنت بدون خط تلفن ممکن نیست.»

«کی خط تلفن می‌گیریم، بابا؟»

«این رو هم متأسفانه نمی‌دونم. می‌دونی چیه؟ شاید به‌زودی کوچ کردیم به یه شهر بزرگ، یا اینکه تو با من میای خارج، البته اگه توی مدرسه زرنگ باشی و خیلی خوب هم بتونی انگلیسی صحبت کنی.»

«یک کم انگلیسی بلدم، بابا! اما دیگه اجازه ندارم برم مدرسه. مامان می‌ترسه که برام توی راه اتفاقی بیفته. من یه مردم؛ برای یه مرد که نمی‌تونه اتفاقی بیفته، بابا، مگه نه؟»

«نه، نه. مسلمن تو مردی. اما یه اتفاق، یه اتفاق بد برای هر کی میتونه بیفته. مهم اینه که آدم باهاش چه جوری برخورد کنه تا مشکلش حل شه. مثلا همین که مامانت نذاشته تو بری مدرسه، چون می‌ترسه بین راه برات اتفاقی بیفته، خودش یه اتفاقه، یه اتفاق خیلی بد حتی. من و تو با هم این مشکل رو حل می‌کنیم. اول بذار من با مامانت حرف بزنم. قبول؟»

«عالیه. اما حیف! خیلی حیف! دلم خیلی یه اینترنت می‌خواد! شاید برام یه هفت‌تیر واقعی آوردی، بابا؟»

پدر خوشبخت لبخندی بر لب آورد و گفت:

«سه روز دیگه تولدته. یه چیزایی برات هدیه آوردم. بذار سورپرایزت کنم! اما پیشاپیش بهت بگم: هفت‌تیر واقعی یا تو دست پلیسه یا تو دست یه آدم مجرمی مثه موادفروشا. یه خورده در موردش فکر کن، لطفا! تا سه روز دیگه به این سئوالم جواب بده: تو در حال حاضر یه پلیسی یا یه مجرم؟»

«احتیاج به سه روز در موردش فکر کردن نیست، بابا! همین حالا می‌تونم بهت بگم. من در حال حاضر نه پلیسم، نه مجرم. اصلاً نمی‌خوام هیچ‌کدومشون باشم. فقط می‌خوام وقتی‌که دوباره رفتی خارج، من با هفت‌تیر بتونم از خودم و مامانم مواظبت کنم، تا دیگه این‌قدر از آدما نترسه.»

«خُب، سه روز دیگه در موردش با هم مفصل صحبت می‌کنیم. بگو ببینم، پسرم، این‌همه وقت کجا بودی تو؟ ما خیلی دلواپست شدیم، این‌طور نیست، مامان؟»

بانوی پیر در حالی‌که نوه‌اش را سخت در آغوش می‌فشرد و نوازشش می‌کرد، به تأیید پسرش گفت:

«آره. و چقدرم!»

پسرک به خانه‌ی کدخدا اشاره کرد و مطمئن جواب داد:

«اون تو!»

پدرش حیرت‌زده پرسید:

«پیش کدخدا؟»

«نه، بابا. من یه مردم. چیکار به کار این خیکی کدخدا دارم؟ پیش زنش بودم. واقعاً خیلی مهربونه؛ مثه فرشته‌ها.»

«چی!»، مادر بزرگ حرفش را قطع کرد، ناگهان خود را از او جدا ساخت و وحشت‌زده به او خیره شد. پسرک از واکنش تند او ترسید. دست به جیبش برد، اسباب‌بازی‌اش را بیرون آورد و با تردید ادامه داد:

«آره. این گیم‌بوی باحال رو بهم هدیه داده. نگاهش کن، مامان بزرگ! اصل اصله از خارج. تازه و آکبند.»

«مرده‌شور خارج رو ببره! این سلیطه‌ی بی‌حیا هم جزو زنای حشریه!»

پدر خوشبخت تلاش کرد مادرش را آرام کند:

«یواش، مامان! خواهش می‌کنم، یواش! درست جلوی خونه‌شون ایستاده‌یم. جداً می‌خوای با کدخدا حرف‌مون بشه؟ فراموش کردی بابا در موردش چی می‌گفت؟»

بانوی پیر از واماندگی به گریه افتاد:

«اینجا به هیچ زنی نمی‌شه اعتماد کرد. همه‌شون سر و ته یه کرباسن...»

«چیزی نشده، مامان. آروم باش، لطفاً!»

پسرک نیز به نوبه خود بر آن شد تا مادر بزرگش را آرام کند:

«چرا گریه می‌کنی تو، مامان بزرگ؟ به خدا، زن کدخدا نه کتکم زد، نه من رو، مثه مامانم، توی خونه‌ش زندونی کرد. واقعاً خیلی مهربونه. بهم گفت که از طرفش بهت خیلی سلام برسونم.»

«می‌بینی، مامان؟ برات حتی سلام هم رسونده. شاید زنای اینجا اون‌قدرها هم که تو خیال می‌کنی بد نیستن، مامان! نگاهش کن! نوه‌ت هیچ چیزش نشده! کاملاً سر و مُر و گُنده.»

«آره، مامان بزرگ! برام اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده. من دیگه بزرگ شدم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم گریه نکن! بابا، مامان هم درست مثه مامان بزرگه، دایم در حال گریه‌ست. زن کدخدا اما هرگز گریه نمی‌کنه. خیلی شاد و خندانه.»

پدر خوشبخت لبخندی از رضایت بر لب آورد. بسیار کنجکاو بود و دلش در واقع خیلی می‌خواست بداند که پسرش نزد زن کدخدا چه می‌کرده است. اما یادش آمد که پدرش از روی ادب در کودکی هرگز او را در موقعیتی شرم‌آور قرار نداده بود.

«باشه. بیاین! حالا دیگه بریم خونه!»

بانوی پیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«شما دو تا با هم برین. منم برمی‌گردم خونه. بابا بزرگ تنهاست.»

پسر به ولایت برگشته با ملایمت بازوی مادرش را گرفت:

«لطفاً بیا بریم خونه‌ی ما، مامان! برای تو هم هدیه‌های قشنگی آورده‌م!»

«ممنونم، پسرم! اینکه تو و پسرت، صحیح و سالم اینجاین، خودش بهترین هدیه‌ست. بیشتر از این چیزی نمی‌خوام. باید برم پیش بابات. تو خودت که دیدی وقتی داشتیم تنهاش می‌ذاشتیم چه علم شنگه‌ای به پا کرد! ولی لطفاً دیگه نذار پسرت رو مادرش توی خونه حبس کنه!»

«نه، مامان. دیگه چنین اتفاقی نمی‌افته. درست برای همین به کمکت احتیاج دارم. خواهش می‌کنم با ما بیا! می‌خوام در حضور تو با عروست اتمام حجت کنم...»

پسرک دست مادر بزرگش را به طرف مسیر خانه‌شان کشید و پیشنهاد کرد:

«خواهش می‌کنم اول بیا بریم پیش ما، مامان بزرگ! تو رو خدا بیا! مامانم حتماً حالا خیلی ناراحته. بعداً باهات میام پیش بابا بزرگ و بعد از مدت‌ها دوباره شب رو پیش شما می‌خوابم. بیا! بیا بریم، مامان بزرگ!»

به‌زودی تعدادی از زنان دهکده پسرک نوجوان را با مادر بزرگ و پدرش سر جاده دیدند که گفتگوکنان به سوی خانه می‌روند. آنها، آسوده‌خاطر، آه بلندی از اعماق برآوردند و خوشحال شدند از اینکه پسرک گم‌گشته صحیح و سالم پیدا شده بود، زیرا که به این ترتیب دهکده‌ی تنهای آنها می‌توانست از گزند عملیات احتمالی کماندوهای یگان ویژه‌ی ارتش در امان بماند، و

صلح و آرامش نسبی، سرانجام امکان می‌یافت دوباره به زندگانی‌شان بازگردد.